جوزا سحر نهاد حمایل برابرم / یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز / کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
جامی بده که باز بشادی روی شاه / پیرانه سر هوای جوانیست برسرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من / از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل / مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال / کی ترک آبخور کند طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث / از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر / این مهر بر که افکنم این دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من / وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه / من خود چرا چنین نکنم از که کمترم
عهد الست من همه با عشق / وز شاه راه عمر بدین عهد بگذرم

شاهین

شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست او / کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود / در سایهٔ تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که هست / غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد / گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح / نی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم
بوی تو می شنیدم و بر یاد روی شاه / دادند ساقیان طرب یکدو ساغرم
مستی بآب یکدو عنب وضع بنده نیست / انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه / طاوس عرش می شنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد / گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من / بس لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر / من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست / تا دیده اش بگزلک غیرت برآرم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت / اکنون فراغتست ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله بازار تیزیست / نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

دارد دلی امید که از یمن همتش … بر شاعران دهر کند بخت سرورم
حافظ ز جان محب رسولست و آل او … بر این سخن گواست خداوند اکرم

ز دلبری نتوان لاف زد به آسانی … هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکردهنی فتنهاست خوبارا … بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد … که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی ما … مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهم نشینی رندان سری فرود آور … که گنجهاست درین بیسری و سامانی
بیار باده رنگین که صد حکایت خوش … بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاکپای صبوحی کنان که تا من مست … بکوی میکده استادهام بدربانی
به تسبیح زاهد ظاهرپرست ننشینم … که زیر خرقه زنار داشت پنهانی
بنام طره دلبند خویش خیری کن … که تا خداش نگهدارد از پریشانی
بگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز … وگرنه حال بگویم بآصف ثانی
قوام دولت دنیی محمد ابن علی … که می درخشدش از چهره نور یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب … ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی
طراز دولت باقی ترا همی زیبد … که همتت نبرد نام عالم فانی
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود … همه بسیط زمین رو نهد بویرانی
تویی که صورت جسم ترا هیولا نیست … چو جوهر ملکی در لباس انسانی
کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد … که در مسالک تقدیر برنوازانی
درون خلوت کروبیان عالم قدس … صریر کلک تو باشد سماع روحانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم … تبارک الله ازین کارساز رحمانی
کنون که شاهد گل را بجلوهگاه چمن … بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بسازد بار … بباد بان صبا غنچههای نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار … که لاف میزند از لطف روح حیوانی
سحر کهم چه خوش آمد که بلبلی میگفت … بغنچه میزد و میگفت از سخندانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی … که در خمست شرابی چو لعل رمانی
مگو که می نخوری با جمال گل یکماه … که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بشکر تهمت تکفیر کز میان برخاست … بکوش کز گل و مل داد خویش بستانی

جهان شیوهٔ دین پروری بود حاشا | همه کرامت لطف است شرع یزدانی
رموز سرّ انا الحق چه داند آن عاشق | که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پردهٔ گل غنچه بین که میسازد | ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی
طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار | که غیر جام می اینجا گران کند جانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر | بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه گاه | ولی به مجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست | وگرنه با تو چه بحث است ما سخندانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد | لطایف حکمی با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من | چنین متاع نفیسی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست | که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا بهاران صبا بصفحهٔ باغ | هزار نقش نگارد ز خط ریحانی
بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز | شکفته باد گل دولت بآسانی

شد عرصهٔ جهان چو بساط ارم جوان | از پرتو سعادت شاه جهانیان

خاقان

خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست | صاحب قران خسرو شاه خدایگان
خورشید ملک پرور سلطان دادگر | دارای دادگستر و کسری کی نشان
سلطان نشان عرصهٔ اقلیم سلطنت | بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش | دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک | خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین | شاهی که شد بهمتش افروخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج | آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او | از یکدگر جدا شود اجزای آسمان
حکمش روان چو باد بر اطراف بحر و بر | مهرش روان چو روح در اعضای انس و جان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی | چون سایه در قفای تو دولت بود روان
از کان نپرورد چو تو گوهر سپهر قرن | گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
تخت تو رشک مسند کاوس و کیقباد | تاج تو صین افسر دارا و داوران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد | بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان
هر دانشی که در دل دفتر نیامدت | دارد جواب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا بابر که یارد شبیه کرد — چون بدره بدره دُر دهد و قطره قطره جان
با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال — وز بحر دست جود تو در دسر داستان
بر چرخ علمهای تو بر فرق مهر تاج — در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان
علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه — شرع از تو در حمایت و دین از تو در روان
ای خسرو منیع و جناب رفیع قدر — وی داور عظیم مثال و عظیم شان
ای آفتاب ملک تو در جنب دولتت — چون ذره حقیر بود گنج شایگان
در جنب بحر جود تو از ذره کمترست — صد گنج شایگان که ببخشی برایگان
عصمت نهفته رخ بسراپرده ات مقیم — دولت گشاده رخت بقا زیر کندلان
گردون برای خیمهٔ خورشید فلکت — از کوه ابر ساخته در زیر سایه بان
وین اطلس منقش توی زرنگار — چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان
بعد از کیان بملک سلیمان نداد کس — این قدر و این خزانه و این لشکر گران
بودی درون گلشن و از پردلان تو — در سند غلغله زده در زنگ شد فغان
در دشت روم خیمه زدی در غریو کوس — تا دشت چین برفت بیابان سیستان
تا قصر زرد تاختی و لرزه او فتاد — در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن

آن کیست تا بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان
سال دگر ز قیصرت از روم باج — وز جنت آورند بدرگه خراج جان
تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان ز دولت و ملک از تو شادمان
اینک بطرف گلشن و بستان همی روی — با بندگان سمند سعادت بزیر ران
این ملهمی که در صف کروبیان قدس — فیض رسد بخاطر پاکت زمان زمان
ای آشکار پیش دولت اهل روزگار — دار و همی بپردهٔ غیب اندرون نهان
داده فلک عنان ارادت بدست تو — یعنی که من کیم بمراد خودم رسان
خصمت کجاست در تک پای خودش فکن — یار تو کیست بر سر چشم خودش نشان
هم کام من بحشمت تو گشت منتظم — هم نام من بمدحت تو ماند جاودان

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال — چنانکه هیچکسیم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقهٔ میم — خمیده پشت جفا دیده گاه غصه چو دال
تنم ز مویه چو مو شد ز جور روز وغا — دلم ز غصهٔ گردون نالد همچون نال
بداد آب رخم را بباد آتش غم — چو خاک راه شدم خوار تا شدم پامال

مرا قدی چو الف راست بود تا غایت	کنون ز غصهٔ ایام شد خمیده چو دال
فتاده سر بکمند و اسیر و پا در بند	بدست اندهٔ دوران بیوفا چو غزال
منم اسیر شده در کف غم ایام	چو تیهوی که مقید شود بمخلب ذال
نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز	نصابم از فلک سفله فاقه شد مه و سال
ز ملک خویش بغربت فتاده‌ام زان سان	که نیستم بجهان یکدم ز مال و منال
غریبت وطن خود نمیتوانم کرد	بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال
غریب و مفلس و بیمار در چنین شهری	بهیچ وجه ندارم ز خلق نطق سؤال
ز دور جور و جفا خود وفا طمع کردن	زهی تصور باطل زهی خیال محال
عروس طبع جوانم ز حجرهٔ دلدار	که هست منبع احسان و بحر فضل و کمال
جناب آصف دوران جلال دولت و دین	که در جهان نبود هیچکس نظیر و مثال
بلند همت و عالیجناب و کیوان قدر	خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
بمدح سرور دوران چگونه نگشایم	لب از سراچهٔ فکرت چو منتش امثال
که سخا بگشاید دو دست جود و کرم	وجود سایل مسکین رسد بعقد سؤال
بروز گرد کسی مهر را مناسب از آن	شود ز رشک بهر ماه بدر رود در هلال

فلک غلام مطیع تو باد ای سرور	چو مقبل و فرح و شادی بشیر و ملال
زوال باد همیشه بضرب اعدایت	مباد منصب جاه ترا نشان زوا

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم	محتسب داند که من کار چنین کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها	توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده	سر فرو بردم از اینجا تا کجا سر بر کنم
گرچه آلوده فقیرم شرم باد از همتم	گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست	کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست	تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم
بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من	تا ز اشک چهره راهت پر ز زر و گوهر کنم
گر چو بیدی بی ثمر تا که کنون صوفی شدم	بعد ازین از شرم روی گل چرا سر بر
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار	عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود	وعدهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم
چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست	کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

شیوه رندی نه لایق بود وضع مرا ولی — چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم
دوش لعلش عشوه میداد عاشق را ولی — من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم
وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی — میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم
منکه از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها — کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم
گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت — تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم
شهریار کامران اویس است آنکه من — در هوایش شعر گویم زیور دفتر کنم
گر چنین پیراه خواهد گفت با ما مدعی — خاکپای پادشاه از دست او بر سر کنم

طفیل هستی عشقند آدمی و پری — ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی — که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند — بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری
ببوی زلف و رخت میروند و میآیند — صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش — که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

بیاد سلطنت از ما بخر بمایه حسن — درین معامله غافل مباش که حیف خوری
دعای گوشه نشینان دعا بگرداند — چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد — نیاز نیم شبی بود و گریه سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم — نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
هزار جان مقدس بسوخت از غیرت — که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
کلاه سروریت کم مباد از سر تو — که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج وری
چو سر خبر که شنیدم ری بحضرت داشت — ازین سپس من و رندی و وضع بیخبری
زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام — که یاد گیر دو مصرع زمن بلفظ دری
بیا که وضع جهان را چنانکه می بینم — گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
یمن همت حافظ امید هست که باز — اری اسامر لیلا و لیلة القمری

احمد الله علی معدلة السلطانی — احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد — آنکه میزید اگر خان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان — مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنم / دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی
از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت / حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی
جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم / بعد منزل نبود در سفر روحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوقه بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار بیار / تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطرهٔ سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی
در حشمت سلیمان هرکس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از رحم خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمرکاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
ساقی بیار آبی از چشمه سیاهی / تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
حافظ چو پادشاهست گه گاه مینوازد / رنجش ز بخت منما باز آ بعذرخواهی
یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم / شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم
میکشم در هجر تو صدگونه آغاز نیاز / زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد / نالهٔ شبگیر در کارست و آه صبحدم
صحبت عشاق نومیدت کند زاهد برو / خوش نگه کن باده در دست مجلس منعم

گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب　　لاله و گل وان همه در بیابان حرم

آن گذشت ای دل که خواری دیدی از جور رقیب　　یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر باز در رندی و عشق　　نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه عادل جلال ملک و دین　　بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

مورث جاه و جلال مقصد فضل و کمال　　مظهر انوار رحمت مبصر حسن و شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا　　جوهر عدل صاحب عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع مدحت ناصر اعلام دین　　ماحی آثار طغیان قامع ظلم و ستم

صاحب کافی کجا و خواجه سبحان کجا　　کافی و وافی تویی ای صاحب صاحب کرم

بخت بیدارت چو می آید بصحرای وجود　　خفته بر گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست احوال ما رجای تو　　هر که اول نشکند فیروزه گردد لاجرم

هان نپنداری که تنها میزنی بر قلب صف　　همت ارباب دل با تست و اصحاب امم

زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان　　کاندرین سودای بد بو جهل بو الحکم

شرح احوال بو الحق بو العجایب وقت نیست　　بنده کی یارب تواند کرد شکر این کرم

تا لبم می خور بود از خاکبوس درگهت　　درد نوشش درد گر دم با ندیمان حرم

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها / که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید / ز تاب جعد مشکین اش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید / که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل / کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم / جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر / نهان کی ماند آن رازی کز و سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی از و غایب مشو حافظ / متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

زشمار مژه چون زلف تو در بر گیرم / قاصدی گر ز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر / که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی / رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند / بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرم گر همه آفاق جهان جمع شوند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ / ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را / بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت / کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب / چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست / بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو / که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم / که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی / جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند / جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ / که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

آیینه سکندر جام جمست و بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمیپسندی تغییر کن قضا را

آسایش

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص حالت آرد پیران باصفا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را / که بشکر پادشاهی نظری کند گدا را

ز رقیب دیوصورت بخدای خود پناهم / مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد سها را

چه قیامتست یارب که بعاشقان نمودی / رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت / ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی / تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی / بپیام آشنایان بنوازد آشنا را

ز فریب چشم جادو دل مستمند خون شد / نظری فکن بحالش بت دلربا خدا را

دل دردمند حافظ که ز هجر تست خون شد / چه شود اگر زمانی برسی بوصل ما را

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز / که بوقت صبحگاهی اثری بود دعا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز همدردان شویم
کین چنین رفتست از عهد ازل تقدیر ما

با مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی
آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی ز دام ما نشد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ای در حرم [illegible] عشق [illegible]
در معصیت و طاعت [illegible]
منم ز گنه و از رجاش بیارم
امید رحمت تو دارم یعنی

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

چو با حریف نشینی و باده پیمایی
بیاد آر حریفان باده پیما را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز اینقدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که رنگ مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
زان رو سپرده‌ایم دوام بمستی ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
طوبی سرو قد صنوبر خرام ما

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

ای باد اگر به گلشن احباب بگذری / زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری / خود آید انکه یاد نیاری ز نام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان / باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

سر کوه رجاعت نقتم سر کن
ور گرد گنه زرخ رفتم سر کن
تو بینه نیم ز بارگاه کرست
ز بر آر که کمی دو را نقتم سر کن

ای فروغ حسن ما از روی رخشان شما / آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما
بخت خوابآلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آب از روی رخشان شما

ساقی بیا که آینه صافیست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالیمقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باده بدستست جام را
من این زمان طمع ببریدم ز عافیت / کادم بهشت روضهٔ دار السلام را
در بزم دور یکدو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال مدام را
ایدل شباب رفت نچیدی گلی ز عمر / پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را
ما را بر آستان تو بس حق نعمتست / ای خواجه باز بین بترحم غلام را
حافظ مرید جام جمست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

تا نو بجانان اگر گویم راز
زانکه بجمله الیم هنوز ناز
ای اول و آخر همه خلقان تو
خواهی ما را بسوز و خواهی بنواز

ساقیا برخیز و در ده جام را / خاک بر سر کن غم ایام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور / خوش بخور خوش خوش برای کام را
ساغر می بر کفم نه تا ز سر / برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین جام غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ نالان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود | کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست | کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن | هر که دید آن سرو سیم اندام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب | عاقبت روزی بیابی کام را

گر من از دوری زمین رنج نیم
عفو تو امیدست گر گیرد و نیم
نیستی گر روز عجز و سکینم
عاجز از این خواه کاکنون سم

رونق عهد شبابست دگر بستان را | میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی | خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش | خاک روب در میخانه کنم مژگان را
ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند | در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح | هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست | گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ایکه بر مه کشی از عنبر سارا چوگان | مضطرب حال مگردان من سرگردان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب | کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد | وقت آنست که بدرود کنی زندان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ای جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا | جان و دل افتاده اندر چاه زلفت در بلا
آنچه جان عاشقان از دست هجرت می کشد | کس ندیده در جهان جز کشتگان کربلا
ترک ما گر میکنی رندی و مستی جان من | ترک مستوری و زهد است کرد باید اولا
وقت عیش و موسم و شادی هنگام طرب | پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان هلا
حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد | یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

از رحمت تو من گر کنه نیم
نا امید تو ز بیخ زنده نیم
سر زلف تو از نعیمی انگیزم
حاکر زمانه نه نسیم

زباغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب | زتاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن و عارض خط تو برده اند پناه | بهشت طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت | خیال نرگس مست تو می بیند اندر خواب
بهار شرح جمال تو داده در فصل | بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

بسوخت این دل و جان و بکام دل نرسید | بکام اگر برسیدی بریختی خوناب
گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند | خبر نداری از احوال زاهدان خراب
مرا بدور لبت شد یقین که جوهر عقل | پدید میشود از آفتاب عالمتاب
مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ | بکوش و حاصل عمر عزیز دریاب

بر سینهٔ غم پرور من رحمت کن
بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر پای خرابات ز روی بخشایی
بر دوست پیاله گیر من رحمت کن

میدمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب
میچکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب
میوزد در چمن نسیم بهشت | خوش بنوشید دایما می ناب
در چنین موسمی عجب باشد | که ببندند میکده بشتاب
در میخانه بسته اند دگر | افتح یا مفتح الابواب
بر رخ ساقی پری چهره | موسم گل بنوش بادهٔ ناب

حافظا غم مخور که شاهد بخت
میکشد عاقبت ز چهره نقاب

انجم که بدیده گشتم از رحمت تو
پرورده شدم ز بار و ز نعمت تو
صد سال ار بتخانه کنم خوابگهی
با جرم من است بیش یا رحمت تو

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب | گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار | خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم | گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست | خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب
می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت | همچو رنگ ارغوان بر صفحهٔ رنگین غریب
بس غریب افتاده است از خط گرد رخت | گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو | در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب
گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند | دور نبود گر نشیند خسته مسکین غریب

در صومعه مدرسه و دیر گذشت
با بسته و رندی و خرابی بگذشت
و انکس که ز اسرار خدا با خبر است
زین جمله درآمد و دل بجمع برفت

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب | فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو | غمزهٔ ساقی و چشم می پرستان مست خواب

از خیال لطف می مشّاطهٔ چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوش بود ترکیب زرّین لعل در جام مذاب

شاهد دلبر بدست افشان و مطرب پای کوب
موسم عشرت و دور ساغر و عهد شباب

خلوت خاصست و جای امن و نزهتگاه انس
آنچه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

تا شد آینه مشتری درهای خاطر اکنون
میرساند او بگوشش زهره آواز رباب

از آب و گلم سرشته من چکنم
وین پشم و قصب تو رشته من چکنم
هر نیک و بدی که آید از من بوجود
تو بر سر من نوشته من چکنم

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش خوابت

درویش نمیپرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش تدبیر صوابت

ز ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چگویم

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژدها دادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار دامادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفهٔ عشقم ز ره روی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

ما بنده بکار مرده و زنده توئی
دارنده این چرخ پراکنده توئی
من گرچه بدم صاحب این بنده توئی
کس را چه گنه چو آفریننده توئی

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا از ازل از خوی بهشتم نسرشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت

منعم از می مکن ای صوفی (صافی) که کریم
از ازل طینت ما را ز می ناب سرشت

محو از حرم هستی نتواند برداشت	هر که در دار فنا در حق دانه نکشت

راحت از عیش بهشت [illegible]

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

[illegible]

المنة لله که در میکده باز است	زان رو که مرا بر در او روی نیاز است
خمها همه در جوش و خروشند ز مستی	وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است
از وی همه مستی و غرور است و تکبر	وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است
با دل مجنون و خم طره لیلی	رخساره محمود و کف پای ایاز است
رازی که بر خلق نهفتیم و نگوییم	با دوست بگوییم که او محرم راز است
شرح خم زلفین خم اندر خم دلدار	کوته نتوان کرد که این قصه دراز است
بر دوخته ام دیده چو باز از همه عالم	تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید	از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست	دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو از عین سواد سحر است	لیک او هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست	نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار	چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من در هوس روی تو ای مونس جان	خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست	از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم	عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت	بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز	اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

[illegible] دل دیوانه دیوانه [illegible]
[illegible] زنده عشق جانان [illegible]
روزی که شراب عاشقی [illegible]
[illegible]

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست	که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندید اگر چه در مه و مهر	نهاده ام همه اینها مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد	که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس	بسا سری که درین کارخانه سنگ و سبوست

[illegible]

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را | که باد غالیه سا گشت و باد عنبربوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدای قد تو هر سروبن که در لب جوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
زبان ناطقه در وصف حال نالان است | چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست
نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است | که داغدار ازل همچو لاله خودروست

[illegible]

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست | می ز خمخانه به جوش آمد و می باید خواست
توبه زهدفروشان گران جان بگذشت | وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
باده‌خواری که در او هیچ ریایی نبود | بهتر از زهدفروشی که در او روی و ریاست
ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق | وانکه او عالم سر است درو روی ریاست
فرض ایزد بگذاریم و به کس بد نکنیم | وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست
چه شود گر من و تو هر دو بهم باده خوریم | باده از خون رزانست نه از خون شماست
باده می‌نوش میازار کس را حافظ | زانکه آزردن مردم همگی سهو و خطاست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست | چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی | او سلیمان جهانست که خاتم با اوست
خال مشکین که بر آن عارض گندمگون است | سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران | چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک | لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
با که این نکته توان گفت که این سنگین دل | کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدان است گرامی دارش | زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

[illegible]

اگر به لطف بخوانی مزید الطاف است | وگر به قهر برانی درون ما صاف است
به نوبه وصف تو کردن حدیث امکان نیست | چرا که حسن تو بیرون ز حد اوصاف است
چو سرو سرکشی ای یار سنگ دل تا کی | چه فتنه‌هاست که بر روی ما ز اطراف است
به چشم عشق توان دید روی شاهد را | که دیده خوبان ز قاف تا قاف است
ز مصحف رخ دلدار آیتی برخوان | که ای مقام مقامات کشف کشاف است

عدو که منطق حافظ طلب کند در شعر | همان حدیث همای و طریق خفاش است

۲۱

گره خوردم ز خوان تنان بشنو | امید [illegible] جان بشنو | من و [illegible] دو [illegible] | وانند و دو [illegible]

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست	آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار	تا در طلب شود دل امیدوار دوست
جان دادمش بمژده و خجلت همی برم	زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز	بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح	زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار	در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند	ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
ماییم و آستانه عشق و سر نیاز	تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک	منت خدایرا که نیم شرمسار دوست

جانا بمراد [illegible] | بی [illegible] | ای جان [illegible] | ارزنده [illegible]

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست	بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم	اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
اگر چنانکه در آن حضرتت نباشد راه	بآن دو دیده بیاور پیامی از در دوست
من گدای تمنای وصل و هیهات	کجا بچشم ببینم جمال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست	ز حسرت قد بالای چون صنوبر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد	چو هست حافظ خوش‌خوان غلام چاکر دوست

جانب عشق [illegible] | صد بوسه [illegible] | این [illegible] | [illegible]

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست	تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس	طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا بصبح روز حشر	هر که چون من در ازل یکجرعه خورد از جام دوست
من نگفتم شمه از شرح شوق خود ولی	دردسر باشد نمودن بیش ازین ابرام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا	خاک راهی کو مشرف گشت از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق	ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز | زانکه درمانی ندارد درد بی درمان دوست

زبان نبری که من نخود بجود بجودم
باز این ره رو بخوازه بجود بجودم
چون بود حقیقی من از او بدم
من چو دو که مدم کجا بدم سرکی بودم

دارم امید عاطفتی از جناب دوست | کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او | گرچه پریوش است ولیکن فرشته خوست
چندان گریستیم که هر کس که برگذشت | در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست
ما سر چو گوی در سر کوی تو باختیم | واقف نشد کسی که چگونست این چه کوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد | با زلف سرکش تو کرا روی گفتگوست
سبحان آن دهان که ندارم ازو نشان | مو بست آن میان و ندانم که چه موست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام | زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت | از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست
حافظ ز دست فال پریشان تو ولی | بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

از جرم من حضور ... دل جل
سر درد من بیگلان عالم جل
بیرون جشنم بند ... بجل
... بنده ده بند ... جل

هم کو ار

منم که گوشه میخانه خانقاه منست | دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک | نوای من بسحرگاه عذرخواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله | گدای خاک در دوست پادشاه منست
از آنکه بر ره این آستان نهادم سر | فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نی | رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر | که دل ز جور و جفای تو عذرخواه منست
گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ | تو در طریق ادب باش گو گناه منست

بدوان چو گل وجود بکار ارزد
وان زعفران چه خواهد ازاد
می کشند ... سرکشان کام ما
سبب شوخی جانان از ... ما

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست | وز پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز | هر که دل برده ازو دیده در انکار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو | شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بنده طالع خویشم که درین قحط وفا | عشق او لولی سرمست وفادار منست
طبله عطر گل و درج عبیر افشانش | فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

وانکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

نقشی بکن که بر وجود ما [illegible]
صد بو [illegible] ز لب [illegible]
من زان [illegible] بودن
سر [illegible] فرو [illegible]

عشقت نه در دلم ماوا گرفتست
سرم چون زلف او سودا گرفتست

لب چون آتشت آب حیاتست
ز آتش آتشی در ما گرفتست

تمنای همه عمریست کز جان
هوای اوقد بالا گرفتست

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفتست

چو ما در سایهٔ الطاف اوییم
چرا او سایه از ما گرفتست

ز دریای دو چشم گوهر اشک
جهان در لولو لالا گرفتست

حدیث حافظ از سرو صنوبر
چو وصف آن قد و بالا گرفتست

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه هست می‌باید شد
آزاده ز هر چه هست می‌باید بود

ای شاه

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست نگارا که بلندست جنابت

تیری که زدی بر دلم از دیده خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای ثوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار وجود عمر ما پودی کو
در چنبر [illegible] جان چندین پاکان
می‌سوزد و خاک می‌شود دودی کو

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد سایه‌پرور من از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

از آستان پیر مغان سر کجا برم / دولت درین سرا و گشایش درین درست

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس / بازار خودفروشی ازین راه دیگرست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت / امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

یک قصه بیش نیست غم عشق ای عجب / بر هر کسی که می‌شنوم نامکررست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم / عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

فرقست ز آب خضر که ظلمات جای او / تا خاک ما که منبعش الله اکبرست

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدرست

باز آی در فراق تو چشم امیدوار / چون گوش روزه دار بر الله اکبرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای خوشدلی و صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار و چه مست

درین رباط دو در چون ضرورتست رحیل / رواق و طاق معیشت چه سربلند چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم قضا بسته‌اند روز الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر او گوید / که گفته سخنت میبرند دست بدست

[illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

زلف هزار دل بیکی تار مو ببست / راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا هر کسی ببوی نسیمی دهند جان / بگشود نافه را و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو / ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بخنده رنگ می اندر پیاله ریخت / این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم / با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چو نغمه ساخت که در پرده سماع / بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست / احرام کعبه دل می در سبو ببست

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا
چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک
نقاش من از بهر چه آراست مرا

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد به آواز حزین / گفت ای عاشق شوریده من خوابت هست
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه به ما روز الست
آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشت است وگر از باده مست
خنده جام می و زلف چو زنجیر نگار / ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

این چرخ فلک که ما درو حیرانیم
فانوس خیال ازو مثالی دانیم
خورشید چراغ دان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرو گردانیم

خدا چو صورت مطبوع دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
مرا چو سرو خرامان به خاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

زکار

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود / نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد / ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست
چو غنچه بر دل مسکین من گره مفکن / چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی این زمان وصال / خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد / چو غنچه هر که دل اندر سر وفای تو بست
ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت / بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

این اهل قبور خاک گشتند و غبار
هر ذره ز ذره‌ای گرفتند قرار
آه این چه شراب است که تا روز شمار
بیخود شده و بیخبرند از همه کار

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است / چون روی دوست هست به صحرا چه حاجت است
جانا به حاجتی که ترا هست با خدای / کاخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم / آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است
محتاج قصه نیست گرت میل خون ماست / چون رخت از آن توست به یغما چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست / اظهار اختیار خود آنجا چه حاجت است

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود / با مدعی نزاع محاکا چه حاجتست

[illegible]

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوشدار / غمخوار خویش باش و غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست / جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست / تا در آغوش که می‌باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب ما دور مباد / راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو / باز پرسید خدا را که بپروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد / که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ و مهرفروز / در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

آن می لعل که ما خورده مرا کرد کباب / همنشین که و هم کاسه و همخانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو / زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانه کیست

[illegible]

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال وصل تو پختن نه کار خامانست / که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد | که نام او خط لعلست و خط زنگارست
جمال حسن نه رویست قد عارض و چشم | هزار شیوه درین کار و بار دلداریست
به پاسبان تو مشکل توان رسید آری | عروج بر فلک سروری به دشواریست
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
سحر کرشمه وصلت بخواب میدیدم | زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش بناله میازار و ختم کن حافظ | که رستگاری جاوید در کم آزاریست

زابروان تو [illegible] زنخ اسود | ور دهان تو [illegible] | [illegible] | [illegible]

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست | خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست
گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست | هر شربت عذبم که دهی عین عذابست
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان | تحریر خیال خط او نقش بر آبست
بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود | زین سیل دمادم که درین منزل خوابست
معشوقه عیان میگذرد بر تو ولیکن | اغیار همی بیند از آن بسته نقابست
گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید | در آتش غم رشک دلم غرق گلابست

در کنج دماغم مطلب راه نصیحت | کین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست
راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم | دریای محیط فلکش عین سرابست
حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز | بس طور عجب لازم ایام شبابست

زافلاک گر [illegible] خبر دهی | [illegible] | [illegible] | [illegible]

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت | که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش | هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست | همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها | مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
ناامیدم مکن از سابقه روز ازل | تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس | پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
گر نهادم همه اینست زهی نیک نهاد | ور سرشتم همه اینست زهی خوب سرشت
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار | که غنیمت شمری سایه بید و لب کشت
حافظ از روز ازل گر بکف آری جامی | یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

آن شب که دلم بهر او بار نبست
او جای دگر بغیر گرفتار نشست
من در طلب علاج خود چون گویم
کاکس که طبیب بست بیمار نشست

کنون که میوزد از بوستان نسیم بهشت — من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز — که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت
چمن حکایت اردی بهشت میگوید — نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب — بدان سرست که از خاک ما بسازد خشت
مرا بنامه سیاهی زکوی او امید — که واقفست که تقدیر بر سرش چه نوشت
قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ — که گرچه غرق گناهست میرود بهشت

وی نفس که زده رب و من
همی نفخه و رنگ تعب
با کام نشاط می‌ترا زد ز سبب
کاری بجز آن او تنیست از ان

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست — یارب این تاثیر دولت در کدامین کوکبست
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد — هر دلی در گوشهٔ در ذکر یارب یاربست
کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف — صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار

شهسوار من که مه آینه دار روی اوست — تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست
اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین — با سلیمان کی برانم من که مورم مرکبست
تاب خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو — در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می — زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد — زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند — قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

آن جمع اکابر که بمنصب در زدند
از غصه و غم جان خود در زدند
شمع کش ابیر حوران
آن طرفه که او بی ما شد زده

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست — صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عملست
بچشم عقل درین رهگذار پر آشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست
دلم امید فراوان بروی خوب تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن املست
بگیر طرهٔ مه پیکری و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلست

هیچ دور نخواهند یافت هشیارش | چنین که حافظ ما مست باده ازلست

[illegible]

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست | دری دگر زدن اندیشه تبه دانست
زمانه افسر دولت نداد جز کسی | که سرفرازی عالم بدین کله دانست
خوش آن نظر که لب رود و جام این ساقی | هلال یکشبه و ماه چارده دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب | که شیخ مذهب ما عاشقی تبه دانست
بر آستانه میخانه گر سری داری | ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند | رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نیافت بجان | چرا که شیوه آن ترک دلبری دانست
حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان | چه جای مفتی و قاضی که پادشه دانست

[illegible]

جز آستان توام در جهان پناهی نیست | سرم بجز این در حواله گاهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم | کزین بهم بجهان هیچ روی و راهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم | که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر | بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن | که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده روای پادشاه کشور چین | که نیست در سر راهی که دادخواهی نیست
چنین که از همه سو دام و دادمی بینم | به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست
خزانه دل حافظ بزلف و خال مده | که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

[illegible]

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست | باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از نهنگ مکن اندیشه و چو گل خوش باش | زیب تمکین جهان گذران این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار | ظاهر حاجت و تقدیر جهان این همه نیست
از دل و جان هوس صحبت جانان غرضست | همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش | که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست

دولت آنست که بی‌خون دل آید بکنار | ورنه با سعی امل باغ جهان اینهمه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری | خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
برلب بحر فنا منتظریم ای ساقی | فرصتی دان که زلب تا بدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار | که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی | پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

[illegible]

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست | در رهگذری کیست که دامی ز بلا نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان | دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
زاهد دهم حسن ز روی تو زهی روی | هیچش ز خدا شرم ز روی تو حیا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع شب افروز | در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم | مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
روی تو مگر آینه لطف الهیست | حقا که چنین است و در روی ریا نیست
از بهر خدا زلف میارای که ما را | شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

کفر

گفتش برخورشید که من چشمه نورم | دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت | با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
تیمار ضعیفان سبب ذکر جمیل است | جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر | گفتا غلط ای خواجه درین عهد وفا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
ای شمع سحر گریه بحال من و خود کن | کین سوز نهانی نه زاهست مرا نیست
در صومعه صوفی و خلوتگه زاهد | جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ | فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

[illegible]

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست | دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته دام و قفس باش چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان قد بلندت برسد / هر که اندر طلبش همت او قاصر نیست

از روان بخشی لعلت نزنم پیش تو لاف / زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر درد دل من صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این زلف ترا آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

اسرار جان [illegible] / سخن [illegible] / چون نیست درین مردم دانا [illegible] / حیران سخن [illegible]

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست / آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هرگه که دل بعشوه دهی خوش دمی بود / در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان / چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار / کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که می کشد / جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی / حیران آندلم که کم از سنگ خاره نیست

ای صبح [illegible] / ز رو [illegible] / سر [illegible] / من [illegible]

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک من گر ز غمت سرخ برآید چه عجب / خجل از پردهٔ خود پرده دری نیست که نیست

آب چشمم که بر او منت خاک در تست / زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی / سیل خیز از نظرت رهگذری نیست که نیست

نازکان را سفر عشق حرامست حرام / که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند / با صبا گفت و شنیدم خبری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود / آه ازین در که در وی ضرری نیست که نیست

از وجود اینقدرم نام و نشانست که هست / ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش / غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنی / بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز / ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست / در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

دارنده چو ترکیب طبایع آراست / از بهر چه افکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود / ور نیک نیامد این صور عیب کراست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / بر صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چیست این سقف بلند ساده بسیارنقش / زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگوی / کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست / ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دایمست / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست / عاشق دردی‌کش اندربند مال و جاه نیست

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز / تا زو طلبم واسطه عمر دراز
با من بزبان حال میگفت براز / عمری چو تو بوده‌ام دمی با من ساز

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست / وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
صبرست مرا چاره هجر تو ولیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم / دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت / هیهات ازین گوشه که معمور نماندست
نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید / دور از رخت آن خسته مهجور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست / کز جان رمقی بر تن رنجور نماندست
در هجر تو گر چشم مرا آب نماندست / گو خون جگر ریز که معذور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم‌زده را داعیه سور نماندست

هرگز دل من ز علم محروم نشد / کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که همی بنگرم از روی خرد / عمرم بگذشت و هیچ معلوم نشد

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست / مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
در نعل سمند او شکل مه نو پیدا / وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با تو نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست
وافغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هر چند که ناید باز تیری که بشد از دست

ای چرخ جفا پیشه عالی بنیاد
هرگز گرهی [illegible] از کس نگشاد
هر جا که دلی دید که داغی دارد
داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد

مطلب طاعت و پیمان صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا
تا بروی که شدم واله و از بوی تو مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه که بست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از عشق تو اش نیست بجز باد بدست

ان مرد [illegible] بر آید
کان [illegible] ازین [illegible]
تا نیست [illegible]
[illegible]

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت بدست برآید مراد خاطر ما
بدست آر که خیری بپای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو راز عشق ز دل با تو گفتم ای بلبل
بگو که آن بت خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندین غریب نیست
چون من درین دیار هزاران غریب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
این خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

انجا که حسن صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم حالتی غریب و حدیثی عجیب هست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خون دیدگان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود داعیهٔ جوهر عقل
که دعای تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه طاقت بکشم
حافظ خسته که از غصه تنش چون نالیست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم دعای دولت تست

بکن معامله و این دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

سرشک

سرشک من که ز طوفان نوح داده خبر
ز لوح سینه نیارست مهر نقش تو شست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز
نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز الست

زبان مور باصف دراز گشت ازو
که خواجه چشم جم باده کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجوی
گناه باغ چه باشد که این گیاه نرست

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بزلف و خال و خط از دلبران ربودی دل
لطیفهای عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل صبا خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی فلک رام تازیانهٔ تست
چه جای آن که بلغزد سپهر شعبده باز / ازین حیل که انبانهٔ بهانهٔ تست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آید / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بدان رسید / تا بوی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف جام شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
دیگر مکن ملامت حافظ که ره نیافت / گمگشته که بادهٔ لعلش بکام رفت

همچو جان از بر ما سرو خرامان میرفت / مشرق شده از خنده گریزان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینهٔ من / سخت میگفت دل آزرده و گریان میرفت
نقش خارزم و خیال لب جیحون می بست / با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من / کان شکرلهجهٔ خوشگوی سخندان میرفت
میشد آنکس که جز او جان سخن کس نشناخت / من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت / زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
پادشاها بکرم آخر جرمش بگذار / چه کند سوخته از غایت حرمان میرفت
چون بشد آن صنم از دیدهٔ حافظ غایب / اشک همواره ز رخساره بدامان میرفت

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف ما نیست که از دیده چها رفت

بر شمع رفت از گذر آتش دل دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم بدم از گوشهٔ چشم | سیلاب سرشک آمد و از دیده خطا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران | در درد بماندیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت | عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن کعبه نه اینجاست | در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید | هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه | زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

[illegible]

شربتی از لب لعلش نچشیدیم برفت | روی مه پیکر او سیر ندیدیم برفت
گوئی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود | بار بربست بگردش نرسیدیم برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | وز پی اش سورهٔ اخلاص دمیدیم برفت
شد جان در چمن حسن لطافت روزی | در گلستان وصالش نچمیدیم برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نرویم | دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم | کای دریغا بوصالش نرسیدیم برفت

[illegible]

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق شوق ار خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت | جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد | در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی | چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار | گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه | پای آزادان نه بندند گر بجائی رفت رفت

[illegible]

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت | گر نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم | یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا	سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
رندان تشنه‌لب را جامی نمیدهد کس	گویی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایة
چشمت بغمزه ما را خون ریخت می‌پسندی	جانا روا نباشد خون‌ریز را حمایت
در این شب سیاهم گم کرده راه مقصود	از گوشه‌ برون آی ای کوکب هدایت
در هر طرف که رفتم جز حیرتم نیفزود	زنهار ازین بیابان ای راه بی نهایت
هرچند بردی آبم رو از درت نتابم	جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
ای راه بی نهایت صورت نمیتوان بست	کش صد هزار منزل پیشست در بدایت
ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم	یکساعتم نگهدار ازسیا حمایت
عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ	قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

[illegible]

میر من خوش میروی کاندر سراپا میرمت	ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت
گفته بودی کی بمیری دلبرا تعجیل چیست	خوش تقاضا میروی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مهجور و مستم آن بت ساقی کجاست	گو خرامان شو که پیش قد بالا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان او	گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته لعل لبم هم درد وارد هم دوا	گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت
خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور	دارم اندر سر خیالی آنکه در پا میرمت
هرچه حافظ آنچه اندر خلوت وصل تو دید	این همه جای تو خوش پیش همه جا میرمت

[illegible]

یارب سببی ساز که یارم بسلامت	باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید	تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند	از خال و خط و زلف رخ و عارض قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن	فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق	ما با تو نداریم سخن غیر سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا	کین طایفه از کشته ستانند غرامت
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی	بر می‌شکند گوشهٔ محراب امامت
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم	بیداد ظریفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ازانکه ذوق فنا راست از جان [illegible] / چون بکشت و به جان باز خواند [illegible]

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده‌ای سلام مرا
که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک تشنگان غمت

درون تشنه لبان را بجرعهٔ دریاب
که کار خیر بکند در زمانه محترمت

صبا حکایت زلف تو گر و با گل و سرو
رقیب کی ره غماز داد در حرمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

دلم مقیم در تست حرمتش میدار
بحکم آنکه خدا داشتست محترمت

بکمین گهست تو خوش سیر سرو جانا
مکن که گرد بر آید ز شه ره عدمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

ای دل چو تفقد جانان [illegible] / جز بر من چه خوری غم [illegible] / [illegible]

مدتی شد کاتش سودای تو در جان ماست
زان عنایتها که دایم در دل ویران ماست

آبحیوان قطرهٔ از لعل همچون شکرش
چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

ما نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که من زان وی و او زان ماست

هر دلی را اطلاعی نیست از اسرار عشق
محرم او سر معنی دار علوی زان ماست

چند گوئی شمع او آید دلی خاموش باش
وین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کو صنم را روز اول مونس و مهمان ماست

چون عمر همه رود و بعد از هیچ / [illegible] / خوش باش که بعد [illegible] / [illegible]

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنار | بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریخت از غم هجرم خلاص داد | منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب | بیمار باز پرس که در انتظارمت
میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار | تخم محبت است که در دل بکارمت
حافظ شراب و شاهد و رندی نه موضع تست | فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

هر دم که بجای صرف خواهد بود
هر زه نفسی معروف خواهد
در جستن حق کوش که در خرقه
هر زه نفسی موقوف خواهد بود

هر آن خجسته نظر کز پی سعادت رفت | بکنج میکده و خانهٔ ارادت رفت
بر طل نیم شبی کشف کرد سالک راه | رموز عشق که در عالم شهادت رفت
بیاد معرفت از من شنو که در سخنم | ز فیض روح من نکتهٔ سعادت رفت
مجو ز طالع مولود من بجز رندی | که این معامله با کوکب دلالت رفت
ز بامداد ابد فرض دیگر آمده | وظیفهٔ می دوشین بکر ز یاد رفت
مگر بمعجز او شد طبیب عیسی دم | چرا که کار من خسته در عیادت رفت
هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش | بکنج دایرهٔ طاعت و عبادت رفت

غلام همت حافظ شدم که شام و سحر | ز کنج میکدهٔ عشق با طهارت رفت

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت
خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت
چه مور خورد بگور و چه گرگ بدشت

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت | خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن | که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم | که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
تو گر رسم وفا خواهی که از عالم براندازی | برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
و گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی | صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل | من از افسون چشم مست و او از بوی گیسویت
زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی | نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت | بنگر که از کجا بکجا می فرستمت
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست | می بینمت عیان و دعا می فرستمت
هر صبح و شام قافله از دعای خیر | در صحبت شمال و صبا می فرستمت

با مطربان ز شوق منت اکهی دهند
قول و غزل بساز و نوا می فرستمت

باشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بهوا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت ثنا و دعا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن
آیینه خدای نما می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ دعای مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا می فرستمت

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که چو از باد خزان رخنه نیافت
بوستان و سمن و برگ گل و شمشادت

چشم بد دور که زان تفرقهات باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

[illegible]

شنیده‌ام سخن خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث شور قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کهن بمی سال خورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

فغان که آن بت نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد رود
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آمد
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

[illegible]

خیال روی تو در هر طریق همره ماست — نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند — جمال چهره ما حجت موجه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید — هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد — گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خاص بگوی — فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست — همیشه در نظر خاطر موجه ماست
اگر بسالی حافظ دری زند بگشا — که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

چندانکه [illegible] فرسوده
ای دوست روی کرد جهان [illegible]
[illegible] آید بود
[illegible] نابوده

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت — کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت — وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت — وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب — گویی که پسته تو سخن در زبان گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته بود از آن — عیسی دمی خدا برسانید برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت — چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست — کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت — تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد وز دل ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم — افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت
بر من جفا ز بخت بد آمد وگرنه یار — حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت
با این همه هر آنکه نه خواری کشید از او — هر جا که رفت هیچکس اش محترم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی — انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهرو که ره بحریم درش نبرد — مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت
حافظ سبق بگوی سعادت مگر که او — هیچش خبر نبود و هنر نیز هم نداشت

خرم دل آنکسی که معروف نشد
در فوطه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ وش از زمره عالم [illegible]
در کنج خرابه [illegible] نشد

چون بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست — سخن شناس نه‌ای جان من خطا اینجاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید	تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست	که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب	بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود	رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته ام ز خیال که می پزم شبها	خمار صد شبه دارم خمارخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم	گرش بباده بشوئید حق بدست شماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند	فضای سینه حافظ هنوز پر سوداست
چه ساز بود که در پرده میزند مطرب	که رفت عمر و هنوز دماغ پر سوداست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر سوداست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت	وندران برگ و نوا صد نالهای زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست	گفت ما را شیوه معشوق در اینکار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض	پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست	خرم او کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم	اینهمه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن	شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر	ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت
چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت	شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

[illegible]

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست	منزل آنمه عاشق کش عیار کجاست
شب تارست و ره وادی ایمن در پیش	آتش طور کجا وعده دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد	در خرابات بپرسید که هشیار کجاست
آنکس است اهل بشارت که اشارت داند	نکتها هست ولی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است	ما کجائیم ملامتگر بیکار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو	دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجا
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی	عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست
حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج	فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای / نصیحت همه عالم بگوش من بادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که او / ترا نصیبه همین داد و آن ازین دادست

ترا فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

[illegible]

خم زلف تو جانا کفر و دینست / ز کارستان او یکشمه اینست

جمالت معجز حسنست لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد / که دایم با کمان اندر کمین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب علمیست علم هیئت عشق / که چرخ هشتمین هفتم زمینست

تو پندار

تو پنداری که بدگو رفت جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن / که دل برد و بدینسان قصد جانست

[illegible]

سینه‌ام در غم دل آتش جانانه بسوخت / آتشی بود درین خانه که خمخانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت / دلم از آتش هجران تو جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروی دید / دل سودازده‌اش بر من دیوانه بسوخت

آنچنان سوخت مرا آتش عشقت ای شمع / که بسوز من مسکین دل پروانه بسوخت

آشنایی نه غریبست که دلسوز منست / چونکه از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد / خانهٔ عشق مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست / همچو باده جگرم بی می و میخانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم / خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی / که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست | گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست | که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد | پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو | بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت | بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری | کآتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

[illegible]

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست | وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست
از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود | آری آری طیب انفاس هواداران خوشست
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد | ناله کن بلبل که گلبانگ وفاداران خوشست
مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق | دوست را با ناله شبهای وفاداران خوشست
نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست | شیوه رندی و خوش باشی عیاران خوشست
حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست | تا نه پنداری که احوال جهانداران خوشست

[illegible]

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت | بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن | که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
خراب خط عذار توام عفاک الله | چه کلک بود که این طبع دلستان انداخت
به بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم | چو از دهان توام غنچه در زبان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد | فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم | سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
بنفشه طره مشکین خود گره می زد | صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز | هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
کنون بآب می لعل خرقه می شویم | نصیبه ازل از خود درین آن انداخت
جهان وگر نکند قصد جان من سهل است | مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود | که بخشش ازلش در می مغان انداخت

[illegible]

خوش بحال کسی که پیچه اینه مسو واکرد ... ببین شده از همه شکفته بود ... نو شاه و ذریکی که میکنی خلی بود ... وانند فراکاه و فرود اکود

درد ما را نیست درمان الغیاث — هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند — الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسهٔ جانی طلب — میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند این کافردلان — ای مسلمانان چه درمان الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد — ای شب یلدای هجران الغیاث
داد مسکینان بده ای روز وصل — ای حریف بیدل و جان الغیاث
همچو حافظ روز و شب بی خویشتن — گشته ام گریان و سوزان الغیاث

ز رشک ... حسن ... / ختنی و نیکو و رعنا ... / وانکه ... ای ... / ... و خاک / ... / من رفتم

توی که بر سر خوبان عالمی چون تاج — سزد که از همه دلبران ستانی باج
دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان — به چین زلف تو ماچین و هند داده خراج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوانست — قد تو سرو و میان موی و سیم تو عاج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز — سواد زلف تو تاریک تر ز ظلمت داج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم — که از تو درد دل ما نمیرسد بعلاج
دهان شکّ تو داده بخضر آب بقا — لب چو قند تو برد از نبات مصر خراج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی — دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج
فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی — کمینه ذرهٔ خاک در تو بودی کاج

گر از من ... شود ... خواهد ... / ز من خبر ... / ... کسی ... / ... از تو ...

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح — صلاح ما همه آنست کو تراست صلاح
سواد زلف تو نقیر جاعل الظلمات — بیاض روی تو نکشود فالق الاصباح
ز دیده ام شده یک چشمه در کناره روان — که آشنا نکند در میان او ملاح
لب چو آب حیات تو هست قوت روح — وجود خاکی ما را ازوست قوت راح
صلاح تقوی و شیخی و زهد از ما جو — ز رند عاشق مجنون کسی نیافت صلاح
دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین — دلش چو آتش و آن در میان او الملاح
نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس — نیافت کام دل خویش با هزار الحاح

پیاله چیست که با یاد تو کشیم مدام
زنخن نشرب شربا کنذ الکک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا کند گردش صباح و مساح

ای کشته شب و روز به [illegible] هجران
ز [illegible] بی نوا ز روز گران
از فرقتی نشین و زاری بی خود
[illegible]

ببین هلال محرم بگیر ساغر راح
که ماه امن و امانست حال صلح و صلاح

زاغ بر سر دنیای دون کرا کند
بآتشی سر این نور دیده گوی فلاح

عزیز دار زمان وصال تا کا ندم
مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روشن بچه خواهد بود
سر آنکه جام صبوحش دهد خراج صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دل تو قاضی وار کار خویش بستیم
الس درت نگشاید چو گم کنی مصباح

زمان شاه شجاعست و دور حکم شرع
براحت دل و جان کوش در صباح و مساح

بیوی صبح تو حافظ شبی بروز آرد
که بشکفد گل بخت ز شعله مصباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم
بود همواره هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبر بوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

آنها که خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانه غیبم دوا کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ برنمیکشد
هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق
اهل نظر معامله با آشنا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی ریا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

پیراهنی که آید ازان بوی یوسفی / ترسم برادران غیورش قبا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود / شاهان کم التفات بحال گدا کنند

محرم شدی که با تو بگویم که [illegible]
سر ازل بار خود و چه بود و دم
[illegible] زنده ز اهل غم
سینه جهان [illegible]
[illegible]

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یکشکر بخند

جایی که یار ما بشکرخنده دم زند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون / دل در وفای صحبت رود کسان مبند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند / این قصه بگذرد که سخن میشود بلند

گر طرف می نمایی وگر کعبه میزنی / ما نیستیم معتقد مرد خود پسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا روی خود در آتش رویش کنم سپند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

محرم شدی که با تو بگویم که [illegible]
سر ازل بار خود و چه بود و [illegible]
[illegible] زنده ز اهل غم
سینه جهان [illegible]

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد / خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند / نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

ز دوست نگویم حدیث جز با دوست / که آشنا سخن آشنا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای / فرشته ات بدو دست دعا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب / که حق صحبت اهل وفا نگهدارد

صبا در آن سر زلف از دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست / ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگهدارد

[illegible] ز چراغ [illegible]
به کی زبان و [illegible]
رو به سر [illegible] من که [illegible]
[illegible] ازل آنچه بود [illegible]

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر	بدین ترانه غم از دل بدر توانی کر
گدای در میخانه طرفه اکسیریست	گر این عمل بکنی خاک زر توانی کر
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی	که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون	کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب پرده ولی	غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
ولی تو تا می و معشوق جام می خواهی	طمع مدار که کار دگر توانی کرد

[illegible]

رسید باد صبا دوشم آگهی آورد	که روز محنت غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک	بدین نوید که باد سحرگهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت دوست	زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان	بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد	بسی شکست که در افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه	چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ	که التجا بجناب شهنشهی آورد

[illegible]

بآب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همی که ساغر زرین خور نهان گردید	هلال عید بدور قدح اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد	بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت دار	که دیده کار همه از سر بصارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز	بخون دختر رز خرقه را قصارت
دلم بحلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب	چه سود دیده ندانم که این تجارت
بیا بمیکده و وضع قرب جام ببین	اگرچه چشم بلا از سر حقارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ	اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

[illegible]

باشد ای دل که در میکدها بگشایند	گره از کار فرو بستهٔ ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند — دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان — بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا — که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

ای کوزه گرا بکوش اگر هشیاری — تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو — بر چرخ نهاده چه می‌پنداری

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد
ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد
امام شهر که سجاده میکشید بدوش — بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد
مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد
فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که چو حافظ بمی طهارت کرد

این کوزه چو من عاشق زاری بود — واندر طلب حسن نگاری بود
این دسته که در گردن او می‌بینی — دستیست که در گردن یاری بود

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد — باد غیرت بصدش حال پریشان
طوطی را بخیال شکری دلخوش بود — ناگهش سیل اجل نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن مؤمن دل یادش باد — که خود آسان بشد و کار مرا مشکل

از جمله رفتگان این راه دراز — باز آمده کو که خبر گوید باز
زنهار درین سراچه از روی نیاز — چیزی نکنی که در او نیایی باز

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند — باده از نور تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب — مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
هاتف آنروز بمن مژده فروردین داد — که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند
بعد ازین روی من و آینه وصف جمال — که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزند / اجر صبریست که از شاخ نباتم دادند
همت پیر مغان و نفس رندان بود / که ز بند غم ایام نجاتم دادند
شکر شکر بشکرانه بر افشان حافظ / که نگارین کش شیرین حرکاتم دادند

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن در گذریم
با هفت هزار سالگان سربسریم

هرگز نقش تو از لوح دل و جان نرود / هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود
از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست / بجفای فلک و غصه دوران نرود
در ازل بست دلم با سر زلفت پیمان / تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
انچه از بار غمت بر دل مسکین منست / برود این دل من وز دل من آن نرود
انچنان مهر توام بر دل و جان جای گرفت / که اگر سر برود از دل و جان آن نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذورست / درد دارد چکند از پی درمان نرود
هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان / دل بخوبان ندهد وز پی ایشان نرود

آنکس که زمین و چرخ افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بس لب چو لعل و زلفین چو مشک
زیر طبق زمین و حقه خاک نهاد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق میبرند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
صد ملک دل به نیم نظر می توان خرید / خوبان درین معامله تقصیر می کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل درین خیال که اکسیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر می کنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر می[کنند]

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
وین خانه پر از نعمت [illegible] گیر
خوش باش درین [illegible]
[illegible] بنشسته و برخاسته گیر

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد / ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخال و خط گدایان مده خزینه دل / بدست شاهوشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان / غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست / نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار	که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان	کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل	ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیست دلداری	که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم آن صنم دارد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد	تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبش می کوشم	اینقدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست	بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت	نسبت یار بهر بی سر و پا نتوان کرد
مشکل عشق در حوصلهٔ مشکل ماست	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع	چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف	تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست	طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

[illegible]

دل از ما برد و روی از ما نهان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود	خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم	که با من نرگس آن سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است	که درد اشتیاقم قصد جان کرد
کجا گویم که با این درد جان سوز	طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدان سان سوخت چون شمعم که بر من	صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار ما چنین گفت و چنان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردست
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند	چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
می دهند آبی که دلها را توانگر می[کنند]

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

یارب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان
کاین همه کبر از غلام و ترک استر می[کنند]

خانه خالی کن دلا تا منزل سلطان شود
کاین هوسناکان دل و جان جای دیگر [میکنند]

وقت صبح از عرش می آید خروش عقل گفت
قدسیا زامین که شعر حافظ از بر میکنند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد
صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کس بدر نبرد
در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار
کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من
آن شوخ دیده بین که سر از خواب [بر نکرد]

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بیکفایتست
کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد

حافظ

حافظ حدیث شعر تو از بس که دلکشست
نشنید کس که از سر رغبت گذر نکرد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و بپیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه نشین ساغر مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آتش آن نیست که بر شعلهٔ آن خندد شمع
آتش آنست که در خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشود از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

آن یار کزان خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد
آری چکنم دولت دور قمری بود

منظور خردمند من آن ماه که او را
با حسن ادب شیوه صاحب‌نظری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تاجوری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه آن پرده‌دری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و پرده ولیکن
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

سر رشته [illegible] نهان باید داشت
راز از همه [illegible] پنهان باید داشت
[illegible] بجای مردمان [illegible]
[illegible] از همه مردمان پنهان

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره گیسوی تو بود

بگشایند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی من او بود ز پهلوی تو

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی تو بود

زنهار کنون که میتوانی باری
بردار ز خاطر عزیزان باری
[illegible] این مملکت حسن نماند جاوید
زو دست تو هم برون رود [illegible]

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقه پیر مغان از ازلم در گوشست
بر همانیم که بودیم همان خواهد بود

بر و ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق‌کش مست من برون رفت امروز
تا دگر خون که از دیده برون خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

چشمم آنشب که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازینگونه مدد خواهد داد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

چون [illegible] یا چون [illegible]
روزی [illegible] از غم [illegible]
[illegible] غم و درد [illegible]
روزی [illegible]

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

صوفی مجلس که دی جام قدح می‌شکست / زود بیکجرعهٔ می عاشق فرزانه شد
مغبچهٔ می فروش راه زن دین و دل / از پی او آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت / چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بزمگه پادشاست / دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

[illegible]

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد / که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب دریاب / که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و میخور در گلستان / که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد
ز من بشنو تو دل در شاهد بند / که حسنش بستهٔ زیور نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین / ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ در میخانهٔ ما / شرابی خور که در کوثر نباشد

مسلمانان من آن بت میپرستم / که در بتخانهٔ آذر نباشد
عجب راهیست راه حیرت عشق / کسی سر بر کند کش سر نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی / که علم عشق در دفتر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم / اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید / چنان زیبندهٔ افسر نباشد
کسی گیرد خطا بر نظم حافظ / که هیچش لطف در گوهر نباشد

[illegible]

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود / گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم که هرگز نکنی / آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
تا بافسون نکند جادوی چشم تو مدد / نور در سوختن شمع محبت نبود
خیره آنچشم که آبش نبرد گریهٔ چشم / تیره آندل که درو نور مروت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایهٔ او / آنکه با زاغ و زغن شهپر دولت
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست / نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود

چون چنین نیک ز سررشته خود باخبرم	آن مبادا که طلبکاری دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن	شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد	نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم	که گاه گاه بر او دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال	رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز	در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل	توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمی‌رود ما را	غریب را دل سرگشته با وطن باشد
بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ	چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

[illegible]

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود	بهر درش که بخوانند بیخبر نرود
طمع از آن لب شیرین نکردنم اولیست	ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
چو من ز باد صبا روی خود دریغ مدار	چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
سواد دیده غمدیده‌ام ز اشک بشوی	که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم	که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
تو از مکارم اخلاق عالمی دگری	وفا و عهد من از خاطرت بدر نرود
ولا مباش چنین هرزه گرد و هرجایی	که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید	ز کبر در پی هر صید مختصر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم	چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
بپوش دامن عفوی بذلت من مست	که آبروی شریعت بدین قدر نرود

[illegible]

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد	وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات	با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم	چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود | هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد | بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد | با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ چو سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد | بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب | بقای جاودانش ده که عمر جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم | کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد
بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن | که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را | بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد
چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل | که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری | که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو | که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس | که می با دیگری خوردست با من سرگران دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب | بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

[illegible]

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آرد | دل دیوانه ما را بنو در کار می‌آرد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم | که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آرد
ز بیم غارت لعلش دل اندر خون رها کردم | ولی میریخت خون و ره بدان هنجار می‌آرد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن | که روی از شرم او خورشید بر دیوار می‌آرد
بقول مطرب و ساقی برون رفتم بحمدالله | که شیخم زین ره مشکل خبر دشوار می‌آرد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود | اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آرد
عفاالله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد | بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آرد
خوشا آن بخت و آن دولت که از لطفش [illegible] | هنر می‌برد دل خصمی که کار افزار می‌آرد
عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه | ولی بحثی نمیکردم که خصم اقرار می‌آرد

[illegible]

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود / تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار / گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش / همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از گلشن شمع تو داد / زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس انس و بهار و بحث و عشق اندر میان / نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش / رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیک نامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار / بدپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین / کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت پنهان میخورد حافظ شراب / ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

[illegible]

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس / که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب ظلمت بیابان بکجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم / که بسوختیم و جانا بت ما فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

[illegible]

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند / نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش / که یک کرشمه تلافی صد بلا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / کسی که خدمت جام جهان نما بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

بسوخت حافظ و بویی بزلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

[illegible]

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

عماری دار لیلی را که مهر و ماه در حکمت
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون سنبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری کرد با زلفت
بفرما لعل نوشینش که جانش با قرار آرد

زکار افتاده ای دل که من صد بار غم دارم
برو در کش یکی جرعه که در حالت بکار آرد

درین باغ از خدا خواهد که این پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

[illegible]

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

[illegible]

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض خوبان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست جای گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش به جرعه‌ای نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر رمید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب | براحتی نرسید انکه زحمتی نکشید
خدا را مددی ای دلیل راه حرم | که نیست بادیه عشق را کرانه بدید
بهار میگذرد دادگسترا دریاب | که رفت موسم و عاشق هنوز می نچشید
ز میوهای بهشتی چه ذوق دریابد | کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید
گلی نچید ز بستان آرزو حافظ | مگر نسیم مروت درین هوا نوزید

[illegible]

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
خون خور و خامش نشین که این دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
چه کند بارخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
شوخی نرگس که پیش روی تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو تو برو آستین بخون جگر شوی | هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ

حافظ اگر سجده تو کرد عجب نیست | کافر عشق ای صنم گناه ندارد

[illegible]

ز دل برآمدم و کام بر نمی آید | ز خود برون شدم و کام بر نمی
درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز | بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو می میرم | که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر | ولی ببخت من امشب سحر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ | که کار عشق با اینقدر نمی آید
کمینه شرط وفا ترک سر بود جانا | برو اگر ز تو این کار بر نمی آید
ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس | کنون بحلقه زلفش بدر نمی اید

[illegible]

آنکس که بدست جام دارد | سلطانی جم مدام دارد
آبی که خضر حیات ازان یافت | در میکده جو که جام دارد

سر رشته جان بجام بگذار	تا یار سر کدام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی	کین رشته ازو نظام دارد
بیرون ز لب تو ساقی	در ده بکسی که جام دارد
نرگس همه شیوهای مستی	از چشم خوشت دوام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را	وردیست که صبح و شام دارد
بر سینه ریش دردمندان	لعلت نمکی تمام دارد
در چاه زنخ چو حافظ ای جان	حسن تو بسی غلام دارد

بگذشته شراب و لب یار و ... این جمله ز افسانه و ترانه نیست تو می نیست و وقت ... [illegible]

سپیده دم که صبا بوی دوستان گیرد	چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد	افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر روی	بتیغ صبح عمود افق جهان گیرد
بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست	که لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد
خیال شاه اگر نیست در سر حافظ	چرا بتیغ سخن عرصه جهان گیرد

طا

طایر دولت اگر باز گذاری بکند	یار باز آید و با وصل قراری بکند
دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند	بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
کس نیارد بر ما دم زدن از قصه ما	مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من	هاتف غیب ندا داد که آری بکند
داده ام باز نظر را بتذروی پرواز	باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده	جرعه درکشد و دفع خماری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی	مردی از خویش برون آید و کاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب	بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند
حافظا گر نروی از در او هم روزی	گذری بر سرت از گوشه کناری

در خواب ... سرو خوش ... بشکفت ... [illegible]

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	عارف از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد	نقش او جمله در آینه اوهام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم	اینم از عهد ازل حاصل و فرجام

صبا به تهنیت پیر می‌فروش آمد
که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه‌گشا
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل به جوش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

بگوش هوش ز من بشنو و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی معمور
بحکم آنکه چو شد اهرمن خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه‌پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

شراب و عیش نهان چیست کار بی‌بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز حادثات زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد

که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند
که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم خاک مصلی و آب رکناباد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

رسید از غم عشقش بجانم آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

قدح بگیر چو حافظ بناله و چنگ و دف
که بسته‌اند بر ابریشم طرب دلشاد

[illegible]

شیوه حور و پری خوب و لطیف است ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب
که بیاد تو چه خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بسته از دست هر آنکس که کمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمن نغمه سرای
هر بهاری که بدنبال خزانی دارد

گوی خوبی که ربود از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دلنشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته بیانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

فصل گل نوبهار ظرف [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود
گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدم
گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز
گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم که ازین ماه چرا مهر بریدی
گفتا که فلک با من بد مهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش
گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو این عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود
گفتا که همه عمر مرا داعیه این بود

گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور
گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

از آمدن بهار و رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفته است حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

اینهمه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتایید نظر حل معما میکرد

گوهری را که برون صدف در همه عمر
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم ای جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتم آن یار گران گشت سر دار بلند
جرمش این بود که این گنبد مینا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست / گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

[illegible]

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل افتاد / و زین گلشن به خارم مبتلا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب‌نشینان را دوا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره‌بند قبای غنچه وا کرد

ز هر سو بلبل شیدا در افغان / تنعّم در میان باد صبا کرد

وفا از خواجگان شهر با من / کمال الدولة دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی می‌فروشان / که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

آن کیست کز روی کرم با ما وفاداری کند / بر جای بدکاران چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی / وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از او کام دلم نگشود از او / نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه‌پوش تندخو از عشق نشنیده‌ست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل روا عشق جان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

شد لشکر غم بی عدد از بخت می‌خواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

[illegible]

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز / که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا / چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی جام مرادت بدهیم / گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد / قدر یک ساعته عمری که در او داد کند

حالیا عشوه شوخ تو ز بنیادم برد — تا دگر باره حکیمانه چو بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما استغنیست — دست مشاطه چه با حسن خداداد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز — فرخ آن روز که حافظ ره بغداد کند

[illegible]

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه برخط فرمان او سر طاعت — نهاده ایم مگر او بتیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سر دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه درین در همیشه سر دارد
ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب — که بوی باده مدامم دماغ تر دارد
ز باده هیچ گرت نیست این نه بس که ترا — دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد — بعزم میکده اکنون دگر سفر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد — چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

[illegible]

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود
یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود
آخر ای خاتم جمشید همایون آثار — گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت اگر می این است — دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
شاهد شهر چو مهر فلک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

[illegible]

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه بحر وصل دیدم — هم با سر حال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه واصل — کانجا که خیال حیرت آمد
یکدل بنما که در ره او — بر چهره نه خال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم — آواز و سوال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ | در عشق نهال حیرت آمد

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لایق ترم از حلقه زنجیر نبود

آن کشیدم ز تو این آتش هجران که چو شمع | جز فنا خودم از دست تدبیر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم | حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

سر ز غیرت بدر میکده ها بر کردم | چون شناسای تو در میکده یکپیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو | که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

شوران وش و از انعم پرسودن
وقت خوش خود بنکته عشق شودن
درو سر که وانکه چه خواهد بودن
می باید و معشوقه بیکام بودن

گر می فروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان | گر سالکی بعهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

در کارخانه که ره عقل و علم نیست | وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد | و آنکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت | عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

هست نامی که بنکته مشهور شدن
عارف ز جهان بخنجر [illegible] شدن
تا جوی آب انگور [illegible] شدن
بر ترکمه [illegible] خویش مغرور شدن

اگر بباده رنگین دلم کشد شاید | که بوی خیر ز زهد ریائی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق | من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم | گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه زلفت دل بدان امید | که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداد است و حجله بخت | چه حاجتست که مشاطه ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بیغش | کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار | که این مخدره در عقد کس نمی آید

بلا بگردش ای ماه من چه باشد اگر / بیک نظر ز تو دلخسته بیاساید
جواب داد که حافظ خدای را مپسند / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

یکدست مصحفیم و یکدست جام / گه نزد حلال گهی نزد حرام
ما هم درین [illegible] / [illegible] سلمان [illegible]

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک ره پایش بود / از خدا میطلبم تا بسرم باز آید
دارم امید بدین اشک چو باران که دگر / برق دولت چو برفت از نظرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح / ورنه چو بشنود آه سحرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

عاشق سالها مست و رسوا بادا / دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصه هر چیز خوریم / چون مست شدیم هر چه بادا بادا

ابر آزاری برآمد باد نوروزی وزید / وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام / این فلک این شرمساری تا کی خواهم کشید

قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای باده می باید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید
با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ / از کریمی گوئیا در گوشه بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه در نیکنامی نیز می باید درید
آن لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه گیران را ز آسایش طمع باید برید
تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد / اینقدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

[illegible] شنیدیم / [illegible] شدیم
[illegible] / از خاک برآمدیم و بر خاک شدیم

ببوس جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو دور بقا هفته بود معدود
شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر مسعود و طالع میمون
چو گل سوار شود در هوا سلیمان وار / سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد	وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
زعیش کام ابد جوی دور او حافظ	که باد تا بابد ظل رأفتش ممدود

[illegible]

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند	تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار	بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش	که درین خیل حصاری بسواری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد	خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند بخون	که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست	زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

[illegible]

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند	وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن	شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت	دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند
خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت	قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر	یادگاری که درین گنبد دوار بماند
در جمال تو چنان صورت چین حیران شد	کش حکایت همه جا در سر بازار بماند
جز دل من که ازل تا بابد عاشق بود	جاودان ما شنیدیم درین کار بماند
گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس	شیوهٔ او نشد و حاصل و بیمار بماند
بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی	شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

[illegible]

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد	بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوانمرد که میزد رقم خیر و قبول	بندهٔ پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلک	رهنمونیم بپای علم و داد نکرد
دل بامید صدای که مگر در تو رسد	ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد کرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاک تر ازین حرکت باد نکرد

کلک مشاطه طبعش بکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده برانداز بزن راه عراق
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که ازین ره بشد و یار ز ما یاد نکرد

می با رخ دلبران چالاک بخور
زهی غمت گزند زنبارک بخور
من می خورم و عیب کنم تو همچو منم
سر نوبت مخور ... جنس خاک بخور

شاهدان گر دلبری زین سان کنند
زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد
گلرخانش دیده نرگسدان کنند

سرو ما چون سازد آغاز سماع
قدسیان از عرش دست افشان کنند

ای جوان سروقد گویی بزن
پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست
هر چه فرمان تو باشد آن کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد
در کجا این ظلم بر انسان کنند

پیش چشمم کمترست از قطره
این حکایتها که از طوفان کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند

اصل گل وصلت لیکن اهل دین
عیش ما در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیمشب
کز پی او مشکلت آسان کنند

ره نماید آفتاب دولتت
گر بصحبت آینه رخسان گشتند

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر بر فلک حقه باز کرد

بازی دهر بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای عاشقان
آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که راه عراق ساخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

صنعت مکن مر آنکه محبت نه راست باخت
آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
[illegible]
[illegible] ز هزار نسیه خوشتر باشد

غلام نرگس مست تو تاجدارانند — خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
نه من بر آن گل عارض غزلسرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین — که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن — مرو بصومعه کانجا سیاه‌کارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد — که بستگان کمند تو رستگارانند

گویند بهشت عدن با حور خوش است
من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر و دست از آن نسیه بدار
کآواز دهل برادر از دور خوش است

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
ماه خورشید نمایت ز پس پرده غیب — آفتابیست که در پیش سحابی دارد

از

از سر کشتهٔ خود میگذری همچون باد — چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد
آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست — روشنست اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم من کرد روان بهر گوشه سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد
غمزهٔ شوخ توام خون بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد
چشم بیمار مرا نیست ز روی تو سوال — ای خوش آن خسته که از دست جوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری — چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

می خور که ز تو کثرت و قلت ببرد
و اندیشهٔ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که ازو
یک جرعه خوری هزار علت ببرد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود — بر روی ما ز دیده چگویم چها رود
ما را درون سینه هوای نهفته است — بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک راه یار نهادیم روی خویش — بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیل است آب دیده و بر هر که بگذرد — گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را به آب دیده شب و روز ماجراست — زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک / گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل / چون صوفیان صفه دار الصفا رود

سر منشین [illegible] بگذر که گرد و مرد و موش / چو پیری دیدم مست و سبوی بر دوش

[illegible] شرمم از خدا [illegible] / [illegible] از خدای [illegible]

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم اما طلاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که اشب آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

گر نکردی نصرة الدین شاه یحیی از کرم / کار ملک و دین ز نظم و از نساق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان مینوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

از چه کار که خضر خجسته شد ز آب [illegible] / روان به جان تشنه [illegible]

من [illegible] دل [illegible] / چون [illegible] خدا [illegible]

از سر کوی تو هر کو بملامت برود / نرود کارش و آخر بخجالت برود

زاهد از نور هدایت طلبد راه بدوست / که بجایی نرسد گر بضلالت برود

گروی آخر عمر از می و معشوق بگیر / حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی / که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه از جانب است / کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا / بتجمل بنشیند بجلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور آبی / بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

رفت [illegible] خبری [illegible] باز / [illegible] بود [illegible] دراز

کانها که بجا [illegible] ماند [illegible] دراز / وانها که [illegible]

بکوی میکده یارب سحر چه شغله بود / که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست / بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت / ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی / ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست / هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبش بوسه حوالت کن / بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت | فغان که وقت مروت چو تنگ حوصله بود

عاقل غم و اندیشه راحتی نخورد
جز جام لبالب پیاپی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد
حاشش [illegible] غم خورد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد | بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست | برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست | گره بگشود از گیسوی و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آنگه بخون دل بشستم دست | که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری | که اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواری پخته شد ناگه دل مسکین | خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
منش با خرقه پشمین چگونه در کمند آرم | زره مویی که مژگانش ره خنجرگزاران زد
در آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد | زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور | که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

می خوردن من نه از برای طربست
نه بهر نشاط و ترک دین و ادبست
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی
می خوردن و مست بودنم زان سببست

پیش ازینت پیش ازین غمخواری عشاق بود | مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند | منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین | بحث ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد | ما بدو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن | سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
از دم صبح ابد تا آخر شام ازل | دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار | دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد | گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد | دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

و نبانه عاقبت نشست و جامی
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اضداد   دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست   نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا   چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی   از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند   تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر   باغ شود سبز و شاخ گل بدر آید

غفلت حافظ درین سرا عجب نیست   هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

از باده شود سبز زمین یکسر [illegible]
[illegible] باده خوری یکدم [illegible]

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد   دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد

از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم   اینم همی ستاند و آنم نمیدهد

مردم ز اشتیاق درین پرده راه نیست   یا هست پرده‌دار نشانم نمیدهد

زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین   کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی   بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

چندان که بر کنار چو پرگار میروم   دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد

گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست   حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

گویند مرا که می [illegible]
[illegible]

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد   ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند   کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز   بیار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی   بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند   یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند   که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز رنج حسودان مرنج و ایمن باش   که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را   غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح غصهٔ او
بسمع پادشه کامکار ما نرسد

رفتی و مرا همی بستی کاری
خاطر ز چه میکنند ملامت کاری
ای کاش کسی مرا ز حرام نکند
از من بجهان نمیدهی بیزاری

ترسم که اشک در رخ من پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان
باشد کزین میانه یکی کارگر شود

ای سرکشی که در سر سرو بلند تست
کی با تو دست کوته ما در کمر شود

ای جان حدیث ما بر دلدار ما بگو
لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب
یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم درکش ار نه باد صبا را خبر شود

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
بی باده گلرنگ نمی باید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو متمند مباد

هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
بجز بر آتش او روی تو سپند مباد

جمال صحبت معنی ز امن صورت تست
که ظاهرت دژم و خاطرت نژند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین بدپسند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

دست چو منی بجام ساغر گیرد
حیف است که آن دختر شیرین گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر
ز آتش نشنیده که در تر گیرد

جان بی جمال جانان میل چمن ندارد
هر کس که این ندارد حقا که جان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کام داد بر باد
در گوش دل فروخوان راز نهان ندارد

سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مست است و در حق او کس این گمان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ | زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

[illegible]

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید | ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل | چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید
گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان | بلا بگردد و کام هزار ساله برآید
حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست | که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید
به سعی خود نتوان یافت گوهر مقصود | خیال بود که این کار بی حواله برآید
ز گرد خوان فلک را طمع چه شاید داشت | که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید
نسیم وصل تو گر بگذرد به تربت حافظ | ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

[illegible]

چو دست بر سر زلفش زنم به تاب رود | ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

شب شراب خرابم کند به بیخوابی | وگر به روز حکایت کنم به خواب رود
چو ماه نو ره نظارگان بیچاره | زند به گوشه ابرو و در حجاب رود
طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل | بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر | کلاه‌داریش اندر سر شراب رود
گدایی در جانان به سلطنت مفروش | کسی ز سایه این در به آفتاب رود
دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش | که این معامله در عالم شباب رود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد | بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز | خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

[illegible]

جمالت آفتاب هر نظر باد | ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را | سر شاهان عالم زیر پر باد
دلی کو بسته زلفت نباشد | چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
کسی کو عاشق رویت نباشد | همیشه غرق در خون جگر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند / دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد / مذاق جان من زو پرشکر باد
مرا از توست هر دم تازه عشقی / ترا هر ساعتی حسنی دگر باد
بجان مشتاق روی توست حافظ / ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چند از غم و غصه قال و قال / [illegible]
[illegible]

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه سال لاله‌گون باد
اندر سر من خیال عشقت / هر روز که هست در فزون باد
هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد / از گوهر اشک بحر خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی / در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو / بی صبر و قرار بی سکون باد
قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد
هر دل که نباشدش غم هجر / از حلقه وصل تو برون باد

لعل

لعل تو که هست جان حافظ / دور از لب هر خسیس دون باد

[illegible]

سمن بویان غبار دل چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند
بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند
سرشک گوشه‌گیران را چو دریابند دریابند / رخ از مهر سحرخیزان نگردانند گر دانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد / ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
چو منصور از مراد آنان که بر دارند بردارند / چو مجنونان سر آن قومی که جویایند جویانند
در آن حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند / ازین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

[illegible]

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد از راه به رندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف عنایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمی‌دانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش از غصه نخفتم که فقیهی می‌گفت
حافظ ار مست شود جای شکایت باشد

حاکمی که از دو محال باشد چه غم
و عجوزه و ... کروه کز زودی گریز
زنگار بیان ... نشیب محابا
این قصه جان بود در کنج ... آواز

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی در نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث از مطرب و می گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی‌گیرد

بیا ای ساقی گلرخ بیاور باده رنگین
که رنگی در درون ما ازین بهتر نمی‌گیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی
که پیر می‌فروشانش بجامی در نمی‌گیرد

سر چشمی بدین خوبی تو گویی چشم ازو بردار
برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمی‌گیرد

ازان رو هست یاران را صفاهای می لعلت
بغیر از راستی نقشی درین جوهر نمی‌گیرد

گویند کرو فردوس ... این چنین خواهد بود
ور نجامی ... خواهد بود
... پاک
چون عاقبت چنین خواهد بود

ای شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانش در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال‌انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
وین شاهد بازاری وان پرده‌نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
آن سابقه پیشین تا روز پسین باشد

زان پیش که از زمانه ناپاک بجوییم
... بیکسی اجل بود ز عمر ما را
... ان ... که از آن بجوییم

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتا که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهربانان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شبرو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ خلد خیزد
گفتا خوش او نسیمی کز راه دیگر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد | گفتا بکس مگو این تا وقت او درآید
گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت | گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد | گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

[illegible]

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید | از یار آشنا نفس آشنا شنید
ای پادشاه حسن نظر بر گدا فکن | کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌کشیم | بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
اینش سزا نبود دل حق‌گزار من | کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
هر صبح ماجرای دل من حال گفت | هر شام گفتگوی من و او صبا شنید
خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان | کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد | از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
سر خدا که عارف سالک به کس نگفت | در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید

ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند | کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
پند حکیم عین صواب است و محض خیر | فرخنده بخت آن که به سمع رضا شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس | در بند آن مباش که نشنید یا شنید

[illegible]

گل بی رخ یار خوش نباشد | بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و طواف بستان | بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل | بی صوت هزار خوش نباشد
با یار شکرلب گل‌اندام | بی بوس و کنار خوش نباشد
باغ گل و مل خوش است لیکن | بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد | بی نقش و نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم　　داغ سودای توام سر سویدا باشد
تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر　　کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
زلف ممدود خم زلف توام بر سر باد　　کاندران سایه قرار دل شیدا باشد
از بن هر مژه ام آب روانست بیا　　اگرت میل لب جوی تماشا باشد
چون دل من دمی از پرده برون آی و درآ　　که دگرباره مقالات نه پیدا باشد
چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری　　سرگرانی صفت [illegible] رعنا باشد

ما را که زشت [illegible] نیکو نتوان کرد
در میکده جز به می وضو نتوان کرد
خوش باش که این پرده مستوری
[illegible] پاره بدان سان که رفو نتوان

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید　　که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که من　　زده ام فال که فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس　　موسی آنجا بامید قبسی می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست　　هر کس اینجا بامید هوسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست　　اینقدر هست که بانگ جرسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غمست　　گو بران خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من　　ناله می شنوم کز قفسی می آید
جرعه ده که بمیخانه ارباب کرم　　هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران　　کز غمت دیده مردم نفسی می آید

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی ز کجا آمده ای
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد　　قضای آسمانست و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت　　مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند　　هر آن قسمت که آنجا رفت دیگرگون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی　　دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم　　کنار و بوس و آغوشش چگویم چون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ　　که رنگ تیغ دلدار است رنگ خون نخواهد شد

از [illegible] می باید
ده [illegible] اجل [illegible] باید
ای ساقی خوش الحان [illegible]
ای [illegible] درود [illegible] خاک باید

مسلمانان مرا وقتی دلی بود　　که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین
که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می افتادم از چشم
بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان
چه دامن گیر یارب منزلی بود

سرشکم در طلب خون میفشاند
ولی از وصل من بیحاصلی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد
حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

برین مست پریشان رحمت آورد
که وقت کاردانی مشکلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم جاهلی بود

این شهر آن دل و [illegible] غمین
سهراب [illegible] تا بودن غمین
از خون سیاوش [illegible] جان آرز
توران و [illegible] غمین

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

بآب چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق راز بسیاست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

نخست

نخست موعظهٔ پیر مجلس این حرفست
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

ای عارض تو نهاده بر نسترن طرح
روی تو فکنده در بتان چین طرح
ای طرهٔ تو داده شه بابل را
اسب و رخ و فیل [illegible] فرزین

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون زند که ماه آمد
جهان بکام خود اکنون رسید که شاه رسید

ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانا که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور
ز قعر چاه برآمد به مهر و ماه رسید

کجاست زاهد دجال طبع ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم رسید از غم تو
ز آتش شب هجران چو دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش بروی کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز یمن درس شب و ورد صبحگاه رسید

[illegible]

گفتم کیت دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هرچه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم به نقطهٔ دهنت کس نبرد راه — گفتا حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل — گفتا خوش آنکسان که دل شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز نوش لعل لبان پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است — گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

[illegible]

گوهر مخزن اسرار همانست که بود — حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود

عاشقان

عاشقان محرم اسرار امانت باشند — لاجرم چشم گهربار همانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح — بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

کشتهٔ غمزهٔ خود را بشهادت دریاب — زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی — همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند — سالها رفت بدان سیرت و سانست که بود

طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید — همچنان در طلب معدن کانست که بود

حافظا باز نما قصهٔ خونابهٔ چشم — که درین چشمه نه آن آب روانست که

[illegible]

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو رویش ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را ندارد راه — کی اتفاق جواب سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال میبستم — که قطرهٔ ز زلالش بجام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
خیال زلف تو گفتن که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

تا جان من از کالبد گرد فرو رود
هر خبر که بشنو راست آن خواهیم رو
صد بار ز نیش که ریاست کنیم هم
هر آن جلبی راز غم خود بلا جو رود

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید — فغان که بخت من از خواب بر نمی آید
صبا بچشم من انداز خاکی از کویش — که آب زندگیم در نظر نمی آید
قد بلند ترا تا به بر نمی گیرم — درخت کام و مرادم به بر نمی آید
درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
مگر بروی دلارام یار ما ورنی — بهیچ روی دگر کار بر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر — ولی ببخت من امشب سحر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی یافت — وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
ز شصت صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی آید
کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ — برو برو ز تو این کار بر نمی آید

اندر همه دشت خاوران سنگی نیست
کش با من و روزگار من جنگی نیست
در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد جان ما ببرد
اگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد
طبیب عشق منم باده خور که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد
فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو — مباد کآتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد
بسوخت حافظ کس درد او بیار نگفت — مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

با فلک ار جنگ ندارد عجبست
ور بر سر ما سنگ نبارد عجبست
قاضی که ز خم نبید و باده ورد خمر جو
در مدرسه گر بانگ ندارد عجبست

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی بود هر که درو غش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
گر شراب رخ او ساقی مهوش باشد

کس مشکل اسرار فلک را نگشاد و
کس یک قدم از دایره بیرون ننهاد و
چون بنگری از مبتدی و از استاد و
عجز است بدست هر که از مادر زاد و

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد
چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

آن تطاول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپردهٔ گل جامه دران خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمد ازین راه و از آن خواهد شد

حافظا مجلس انس است غزلخوان و سرود
چند گویی که چنین است و چنان خواهد شد

نفای

ز خالق کردگار و رب رحیم
نومید مشو ز جرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب خفته باشم امروز
فردا باشد بر استخوانهای رمیم

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آبحیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه پیش آمد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالها
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق سعادت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

شهریاران بود جای مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

ار بد و خواست آنچه من خواهم
کی کرد روانست آنچه من خواهم
گر بست صواب آنچه او خواهد
سبب جمله خطاست آنچه من خواهم

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی | که خوش آهنگ فرح‌بخش نوایی دارد
محتشم دار دلم کین مگس قندپرست | تا هواگیر تو شد فرّ همایی دارد
از عدالت نبود دور اگرش پرسد حال | پادشاهی که به همسایه گدایی دارد
اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند | درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد
ستم این غمزه میاموز که در مذهب عشق | هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچهٔ باده‌فروش | شادی روی کسی خور که صفایی دارد
خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند | در زبان تو تمنای دعایی دارد

در ملک تو از طاعت هیچ فزود
ور معصیتی گذشت و نقصانی بود
بگذار و بگیر زانکه معلومم شد
در بنده و در بزرگی که از نند زود

دیدم به خواب خوش که به دستم پیاله بود | تعبیر رفت کار به دولت حواله بود
چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت | تدبیر آن به دست شراب دوساله بود
آن نافهٔ مراد که میخواستم ز بخت | در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود
از دست برده بود خمار غمم سحر | دولت مساعد آمد و می در پیاله بود
هر کس نکاشت مهر ز خوبان گلی نچید | در رهگذار باد نگهبان لاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام | روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
آن شاه شد حمله که خورشید شیرگیر | پیشش به روز معرکه کمتر غزاله بود
بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح | آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
آتش فکند بر دل عاشق نسیم باغ | زآن داغ سر به مهر که در جان لاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ به مدح شاه | هر بیت ازین رساله به از صد سفینه بود

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی
معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار
تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

دمی با غم به سر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد | به می بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی‌ارزد
به کوی می‌فروشانش به جامی برنمی‌گیرند | زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد
بشو این دلق دلتنگی که در بازار یکرنگی | مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد
رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب | چه افتاد این سر ما را که یک افسر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است | کلاه دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد
بس آسان می‌نمود اول ره دریا به بوی سود | غلط کردم که یک موجش به صد من زر نمی‌ارزد
ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی | که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیای دون بگذر | که یکجو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

شنو از من ای ... بیداد آئین
وز دست مکش ... از کلک میرون
در گوشه عرصه قناعت بنشین
تا بر سر چرخ را نمانی تمکین

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی | جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دل میزد و آن سنگین دل | در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست | و آتش چهره بر آن کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد که اندوخته بود
گفت خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ | یا رب این قلب‌شناسی ز که آموخته بود

زین گونه که این کار جهان می‌بینم
عالم همه ایگان بر آن می‌بینم
سبحان الله بهر چه می‌نگرم
ناکامی خویش اندر آن می‌بینم

سر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد | سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است | کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست | که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست | بنازم دلبر خود را که حسن آن و این دارد
چو در روی زمین باشی توانایی غنیمت دان | که دوران توانیها را همه زیر زمین دارد
بجز دان منکر منعم ضعیفان نخفا را | که صدر مجلس عزت گدایی ره‌نشین دارد
بلاگردان جان و دل دعای مستمندانست | که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان | که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد
وگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس | بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم
ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا
باری کم از آن که تا قیامت بکشم

من و صلاح سلامت کس این گمان نبرد | که کس برند خرابات این گمان نبرد
من این مرقع رنگین پشمینه بتران دارم | که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام | که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفته از رنگ و بو قدح درکش | که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبانت ای حافظ | بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست
جیحون اثری ز چشم پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ما

روی بنما که وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | این دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش | دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی | مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده | وانگهم مست و خراب از سر بازار ببر

دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم | یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار | برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

گر آمدنم بمن بدی نامدمی
ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی
به زان نبدی که اندرین عالم خاک
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور | کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن | چتر گل در سر کشی ای مرغ سحرخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت | دایما یکسان نماند حال دوران غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند | چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون آگه نه از سر غیب | باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم | سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید | هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار | تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

مشنو سخن و دیدن نهانی بود
گر زنده فلک برای کاری بود
زنهار ز عمر بگذشته
کی سر و کمند خیمه نکاری بود

روی بنما و مرا گو که ز جان دل برگیر | پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مکن آب دریغ | بر سر کشته خود آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مکن ار نبود سیم و زرش | در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک | آتش عشق دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آو ز سر خرقه بینداز و برو | ورنه در گوشه رو و خرقه ما از سر گیر
صوف برکش ز بر و جرعه صافی درکش | سیم در باز و بزر سیم بری در بر گیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش | بخت پشتی کن و گو هر دو جهان دشمن گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش | بر لب جوی طرب جوی می و ساغر گیر
رفته گیر از برم و آتش آب دل شمع | گونه ام زرد و لبم خشک تنم مجمر گیر
حافظ آراسته کن بزم بگو واعظ را | که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

خاکی که بزیر پای هر حیوانیست
زلف صنمی و عارض جانانیست
هر خشت که بر کنگره ایوانیست
انگشت وزیری و سر سلطانیست

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر | باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
این یکدو دم که مهلت دیدار ممکنست | دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست | کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب صبحدم | بیدار گرد هان که نه پیداست کار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد | بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را | بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر
بر هر طرف ز خیل حوادث کمین گهست | زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار | روز فراق را که نهد در شمار عمر
حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان | این نقطه ماند بر قلمت یادگار عمر

آن به که درین زمانه کم گیری دوست
با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آنکس که بجملگی ترا تکیه بر اوست
چون چشم خرد باز کنی جان تو
هم اوست

شب قدر است و طی شد نامه هجر | سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش | که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه | ولو عذبتنی بالحجر والهجر
دلم رفت و ندیدم روی دلبر | فغان از این تطاول زین زجر
برآی ای صبح روشن دل خدا را | که بس تاریک می بینم شب هجر
وفا خواهی جفاکش باش حافظ | فان الربح فی الخسران بالتجر

وآنکس که معنی کلام خواند اورا
هر کس که بگذرد وام خواند اورا
در کرد و بار آزمنی سر بیقیم
کاندر همه جا دلم خواند اورا

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر — هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر
ز فیض روی جوانان تمتعی بردار — که در کمین گه عمر است مکر عالم پیر
گرم چو عود بر آتش نهی و بگذاری — که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
معاشری خوش و رودی بساز میخواهم — که درد خویش بگویم بناله بم و زیر
بدان سرم که ننوشم می و گنه نکنم — اگر موافق تدبیر من شود تدبیر
چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند — گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر
بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل — وگرنه زود درافتی بزلف چون زنجیر
بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار — ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله — همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
دل رمیده ما را که پیش میگیرد — خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ — که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

تا بتوانی طعنه مزن مستان را
بر باده مده تو جبه دوستان را
سر ز انکه غم خویش خواهی سود
[illegible]

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ساقیا مایه شراب بیار — یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می — کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه باده و جام — در میان ماه و آفتاب بیار
بزن این آتش مرا آبی — یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو — باده ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند رواست — قلقل شیشه شراب بیار
غم بلبل مخور برفت از باغ — نغمه بربط و رباب بیار
وصل او جز بخواب نتوان دید — داروئی کوست اصل خواب بیار
گرچه مستم بده سه جام دگر — تا بکلی شوم خراب بیار
یک دو جام دگر بحافظ ده — گر ثوابست و گر عقاب بیار

تا نیم می و مصطبه و نون جرا
فارغ ز اسبه جنت و بیم عذاب
جان و دل و دیده جمله بر در ...
از او ز خاک و باد و وار آتش ...

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر — زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد — یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است / ز ابرو و غمزهٔ او تیر و کمانی بمن آر
منکر از اسم ازین می دوسه ساغر بخشا / وگر ایشان نستانند روانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا حکم امانی بمن آر
در غریبی و فراق غم دل پیر شدم / ساغری می ز کف تازه جوانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

عیدست آخر گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار
دل برگرفته بودمی از وصل گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه دار
دل در جهان مبند و بمستی سوال کن / از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار
جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار
خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم زمانش نگاهدار
گر فوت شد صبوح چه نقصان خمارشکن / گر میکنند روزه کشان طالبان یار
می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار
ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

زانجا که پرده پوشی لطف کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار
حافظ چو رفت روزه و شیطان بدر جست / ناچار می بنوش که نقدیست کم عیار

عمریست که [illegible]
[illegible]
زاهد اگر [illegible]
[illegible]

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
کنون که چشمهٔ قند است لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
جهان و هر چه در و هست سهل و مختصر است / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو بآفاق میبرد شاعر / از و وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
ثواب دیده ازان رهگذر دریغ مدار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر / بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

گر مساعد شودم دایره مینایی
هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرینه نشناخت
حاش لله که روم من ز پی کار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی در سر بازار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش به آزار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

باز گویم که درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

جانم [illegible] عجب
ور خوردن غم [illegible]
[illegible] غصه [illegible]
[illegible] عجب

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
با اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

چون اندرین [illegible]
وین نقش [illegible]
برخیز و [illegible] ساقی
کام جهان [illegible] خواهی

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت نازت که در جهان
ببریده اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن طواف ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاقت ابروی تو نماز مرا نیاز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از کف ساقی شنید راز

می کرد چو شمع زبان ملامت شنو
چون از کف شاهد علامت شنو
نخست و جوهر است و خوش می آید
در بیت که نامه چه راست شنو

خوش آن شبی که درآید به صد کرشمه و ناز
کنی تو ناز به شوخی و من کشم به نیاز

هزار فکر ز جور تو و جفای رقیب
اسیر عشق ندارد غم از نشیب فراز

غم جهان تو به شد ز جستجوی رقیب
که نیست محرم ارباب غیر محرم راز

چه فتنه‌هاست که مشاطه قضا انگیخت
که کرد نرگس مستش سیه به سرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منور است به دوست
اگر چه شمع زند آتشت به جان در باز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی
که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

گویا که به تماشای تحقیق پرست
زین آن کسی نیست در زمن راه
هر کس زده است و زنگ غمی برجو
امروز چو وی شماره و فرد انخفت

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز
بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول در سر زلفین تو دل باختم
تا چه خواهد بود در آخر سر انجامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن
می‌زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو
اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب
میدود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت
جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتش‌گون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت
آب حیوان میچکد هر دم در اقلامم هنوز

سر زلف شمشون و مرغوبی
زین چمن که بنوای ...
سکه چیبی وار کج زده
میدان که یکی کجا خواهی

زلفین سیه خم به خم اندر زده باز
وقت من شوریده به هم بر زده باز

زان روی نکو چشم بد آن دور که امروز
بر مهر زده طعنه و بر خور زده باز

از غالیه رسمی زده بر شکر و بر گل
امروز همی بر گل و شکر زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ و لیکن
با تو چه توان کرد که ساغر زده

روز مره عشق تو ره بر من بدست
آری صنما راه قلندر زده باز

از دود دل خسته حذر کن صنما تو
کآتش من سوخته دل در زده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دادم / با آنکه من سرزده را سر زده باز
نقد سره قلب که فالوده ام از چشم / بر سکه رویم همه زر زر زده باز
شهباز غمت راست کبوتر دل حافظ / هشدار که بر صید کبوتر زده باز

هشدار که روزگار شور انگیز است
ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد
زنهار فرو مبر که زهرآمیز است

روز عیش و طرب روز صیام است امروز / کام دل حاصل امروز بکام است امروز
کو عروس فلکی رخ بنما از مشرق / که مرا دیدن او ماه تمام است امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب می نالد / کار او چون بهاران بنظام است امروز
محتسب بیهده گوینده مده رندان را / کانکه با شاه دمی نیست گدا است امروز
دل پذیرا که نبودی چو صوامع امروز / بین که در کنج خرابات مقام است امروز

لعلست می مذاب ساغر کانست
جسمست پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که ز می خندانست
اشکست که خون دل در و پنهانست

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز
مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز رحمی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بنیم شب اگرت آفتاب می باید / ز روی دختر گلچهره در نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز
ز جور چرخ چو حافظ رسید جان بلب / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

امروز ترا دسترس فردا نیست
واندیشه فردات بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست
کین باقی عمر را بها پیدا نیست

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماه رویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
بحکم آنکه تجنس از ملک یزدی گوی / بخواه جام گلابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز
مباش غره ببازوی خود که در خبر است / هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز
بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر | بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز
میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست | تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

سر کوی غم عشق و دل تنگ نگاه
کسب لطف غم خویش خلق نیست مقید
ما و طلب جای مردان خود
ما راحت جان گزید و ساغر درد

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز | چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق | بحکم معنی عشقش درست نیست نماز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی | که کیمیای قبولست خاک کوی نیاز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده | بسی که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
غرض کرشمه حسنست ورنه حاجت نیست | جمال چهره محمود را بزلف ایاز
ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر | درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز
من از نسیم سحر چین چه طرف بربندم | چو سرو ناز درین باغ نیست محرم راز
چگویمت که ز سر درون چه می‌بینم | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غزل سرائی ناهید صرفهٔ نبرد | در آن مقام که حافظ برآورد آواز

تا بر

ما خنده زنم بر روی این دریا خشت
چون راز شدم بزیب سرگشتیان
جام گفت و زنخ خوابیم
سر رفت بر زنخ و گر آمد آتش

عروس گل که درآمد بزم گلشن باز | کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز
دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم | غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز
دوتا شدم چو کمان از غمت نمیگویم | هنوز ترک کمان ابرویان تیر انداز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز | ز شوق حلقهٔ زلف تو در شبان دراز
شبم بهجر تو چشم از جهان فرو میدوخت | نوید دولت وصل تو داد جانم باز
ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش | غریب نیست ز مشک آری ار بود غماز
صبا بمقدم گل راح روح می‌بخشد | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
نیازمند بلا گو رخ از عتاب مشوی | که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز
چو غنچه سر درونش کجا نهان ماند | دل مرا که نسیم صباست محرم راز
ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز
هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند
رقیب عشق نیندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب
که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

فکند زمزمه عشق در عراق حجاز
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

می می‌خورم و مخالفان از چپ و راست
گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است
بالله بخورم خون عدو را که رواست

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم گدا پیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اکنون

اکنون که جهان را بخوشی دسترسیست
هر زنده دلی را سوی صحرا هوسیست
بر هر شاخی طلوع موسی دستیست
در هر نفسی خروش عیسی نفسیست

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس
نسیم روضه رضوان و خاک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش
که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین ساعتی می نوش
که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
ز ره روان سفر کرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل
حریم درگه پیر مغان پناهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
که شیشه می لعل و بتی چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد
تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان
رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ روی دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

ترکیب پیاله که درهم پیوست
بشکستن آن روا نمیدارد مست
چندان سر و پای نازنین از سر دست
از مهر که پیوست و بکین که شکست

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه ده / کز فراقت سوختیم ای مهربان فریاد رس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پرصدای ساربانان بینی و بانگ جرس
من که قول ناصحان را خوانده‌ام قول رباب / گوشمالی دیدم از دوران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شب روان را آشنائیهاست با میر عسس
دل برغبت میسپارم جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس
پادشاهی کار بازی نیست ای دل بیش ازین / زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس
طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / ور تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس / زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش / میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از زبانش دوش / سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی / لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش / رنجهائی کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق / بمقامی رسیده‌ام که مپرس

می خور که نسیم راح روح نواز است
رباب شب جان و دل مجروح نواز است
خوش خوان عمر از لب دلدار نوش است
ور باده بریز که کشتی نوح نواز است

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس / که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد / که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی / عشوه میکند آن نرگس فتان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد / هر کسی عربده اینکه مبین آن که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

می نوش که عمر جاودانی اینست
خود حاصلت از دور جوانی اینست
هنگام گل و باده و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

بوی بهار آمد بنال ای بلبل مشکین نفس
ور پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس

گیرند مردم دوستی از بهر دلجوئی بلی
هر روز خاطر با یکی ما خود یکی داریم و بس

بس بر سر کوی توام آرام جان تا سحر
فریاد افغان ناله‌ام از جان برآید چون جرس

هر چند میرانی مرا دور از لب شیرین خود
آیم روانی باز پس پیش تو ای جان چون مگس

خود سر گرا سیم و زر است از دور می‌بینند مدام
وانکه که مفلس شد چو من ایمن شد از دزد و عسس

گر پند خواهی دادنم یا بند خواهی کردنم
هرگز نخواهد شد برون ما را ازین سر این هوس

چون حافظ دلخسته را هر دم بفریادی رسی
ای ترک شهرآشوب من یاری بفریادم رس

ز عقل عنان هیچ در ساغر هیچ
از خلد و [illegible] کوثر هیچ
دستار [illegible] نصیب باده [illegible] هیچ
[illegible]

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که پرده پوشی لطف کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

خواهی که روشنت شود اسرار درد عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم
از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

در دفتر طبیب خرد درد عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر ز چون و چرا مپرس

از آمدنم نبود گردون را سود
وز رفتن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود
کین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت شکر لب سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله دار
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ رویین میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرت از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش
گل در اندیشه که چون جلوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد | خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آن نیست که خون موج زند در دل لعل | زین تغابن که خزف میشکند بازارش
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی | شامگاهش نگران شو که چه باشد کارش
بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود | این همه قول و غزل تعبیه در منقارش
ایکه در کوچه معشوقهٔ ما میگذری | بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست | هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ای دل | جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرکش از این دست که کج کرد کلاه | بدو جام دگر آشفته شود دستارش
دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود | نازپرورد وصالست مجو آزارش

هر دم که نیشتر جانان فشاند
درد بدو کرم آتش غم نشاند
سبحان که تو بادی سبب
ایجا که ز صد در دولت برماند

این همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش | دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری بود وجود تو لطیف | همچو سرو چمنی جمله سراپای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح | چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار | هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که در و بیماری | میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در رهٔ عشق ز سیلاب فنا نیست گذار | کرده ام خاطر خود را بتولای تو خوش
در بیابان فنا گر چه ز هر سو خطر است | میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

گو بنده را احسان کنید یار بنده
زانسان که ببینند بدان الخ خیره
ها بی معشوقه از ابیم تحسیم
ما لو که بنجه انجیان انجیره

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش | می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گر چه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور | دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسرمنزل سلمی رسی ای باد صبا | چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه | جای دلهای عزیز است بهم بر مزنش
گو دلم بر خط حق و خط و خالت دارد | محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش
در مقامی که حریفان ز لبت می نوشند | سفله آنست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت | هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال | سر ما و قدمش یا سر ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

برگرفت همت سالک آن شمع و نهر بجو
در سر هوس بیان خون جوریکم
کو نبید مرا زان خراب نیو بد
او خوند هوس بکسم و ور بجو

مجمع خوبی لطفست عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد طفلست ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که ز جان حلقه بگوشست مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون میچکد از گوشه چشم سیهش

من همان به که از و نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

یار دلدار من از قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجان داری خود پادشهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

زان پیش که بر سرت شبیخون آرد
فرمای که تا باده گلگون آرد
تو زر نه ای ای غافل نادان که ترا
در خاک نهند و باز بیرون آرد

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش
معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

هرانکس

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست
سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

طبع بکری بندم عروس فکر را زیور
بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دلفروزست و طرف لاله زاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وصل میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

می در کاسه چشمست و ساقی را بنامیزد
که مستی میکند با ما و میبخشد خماری خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کاری خوش

یک باده ز صد هزار دل و دین ارزد
یک جرعه می مملکت چین ارزد
در روی زمین ز باده خوشتر چه بود
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد تلخ را بمی خوشگوار بخش

طامات شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند
در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب عقل زد ای میر عاشقان
خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

شکرانه آنکه چشم تو روی بدان ندید
ما را بلطف خالق پروردگار بخش

ای آنکه ره بمشرب تحقیق برده
زان بحر قطره بمن خاکسار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن / این ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

این عقل که در ره سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا می گوید
دریاب تو این یکدمه وقت که تو
آن تره که بدروند آخر روید

دلم رمیده شد و غافلم من درویش / که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
خیال حوصله بحر می پزم هیهات / چهاست در سر این قطره محال اندیش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را / که موج میزندش آب نوش از نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بنده گله از دوستان مکن جانا / که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بکوی میکده گریان سرافکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
تو بندگی کن و شرط وفا بجای آر / که دوست در حق تو خود کند محبت پیش
بآن کمر نرسد دست هر گدا حافظ / خزینه بکف آور ز گنج قارون پیش

ای دل

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش / پیوسته در حمایت لطف اله باش
دستت مبند که بچینی ز باغ گل / باری بپای گلبن ایشان گیاه باش
مرو خدا شناس که تقوی طلب کند / خواهی سفید باشد و خواهی سیاه باش
در سر ولی که مهر علی نیست جاهلیست / گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
از خارجی هزار بیک جو نمیخرند / گو قاف تا بقاف منافق سپاه باش
امروز زنده ام بولای تو یا علی / فردا بروح پاک امامان گواه باش
حافظ طریق بندگی یار پیشه کن / وانگاه در طریق چو مردان راه باش

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش می آید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله / که آب خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلا / عبیرآمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست	چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را	که دارم خلوتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد	دلا چون شیر مادر کن حلالش

اگر حافظ که می ترسید از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش	ببوی گل نفسی همدم صبا میباش
نگویمت که همه سال می پرستی کن	سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی	بیا و همدم جام جهان نما میباش
چو پیر سالک عشقت ردای دانشرا	بپوش منتظر رحمت خدا میباش
چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان	تو همچو باد بهاری گره گشا میباش
مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ	ولی معاشر رندان آشنا میباش

روز است خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان پهلوی با گل زرد
فریاد همی کند که می باید خورد

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش	بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست میگزم و آه می کشم	آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود	گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد	بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند	عارف بآب تر نکند رخت خویش
ای دل تو شاد باش که آن یار تندخو	بسیار تلخ روی نشیند ز بخت خویش
حافظ اگر وصال میسر شدی مدام	جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

اکنون که ز خوش دلی بجز نام نماند
یک همدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مکش
امروز که در دست بجز جام نماند

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش	کز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع	سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک	زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام	نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی	گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
بر بساط خرده گیران خودفروشی شرط نیست	یا سخن دانسته گو ای مرد دانا یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

بدو که کسان هیچ بمقصد نرسند
یک بکند با بخوش صد رسد
من نیک تو خواهم و تو بد خواهی
تو نیک بینی و مراد رسد

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش
حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست
تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش

گفتا بگفتنیست سخن گرچه محرمی
در کش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند
فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار
عذرم ببین و جرم پذیر و گنه بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی
پروانه با مراد رسید ای محب خموش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان
کردم سوال دوش من از پیر میفروش

ای پادشاه صورت معنی که مثل تو
نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که جامه ازرق کند قبول
بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش
بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال
مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام
هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه سود
کار ملکست آنکه تدبیر و تأمل بایدش

ساقیا در گردش باده تعلل تا بکی
دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست
راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید
این دل شوریده گر آن جعد و کاکل بایدش

نیست حافظ با تو شد باده و بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

وقتی نکو ز سواجان آید
در شب هجر جهان جنبش آید
بوی بستان ز نسیم کف پا
عیسی نفسان خاک زبر برون آید

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتی به توام دل نگران است
گو می‌رسم اینک به سلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت دیدار تو چون صبح
ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف خورشید نهان باش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده به گوش
که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

به بانگ چنگ بگوییم آن حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی ترس محتسب خورده
به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش به دوش میبردند
امام خواجه که سجاده میکشید به دوش

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات
مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

دی [illegible] اند بازار
[illegible] زد بیار
وان گل [illegible] زبان حال با او گفت
[illegible] مرا [illegible]

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت که ای زاهد پشمینه پوش

عفو الهی بکند کار خویش
نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

ای خرد خام به میخانه رو
تا می لعل آوردش خون به جوش

گرچه وصالش نه به کوشش دهند
هر قدر ای دل که تو داری بکوش

داور دین شاه شجاع آنکه هست
روح قدس حلقهٔ امرش به گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

آن می که حیات [illegible] بخور
[illegible] جادو [illegible] بخور
[illegible] بگیر [illegible]
[illegible] بخور

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست / سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم / بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دلکورش

کمان ابروی جانانم نمی پیچد سر از حافظ / ولیکن خنده می آید ازین بازوی بی زورش

[illegible]

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه کنم / که دل چه می کشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح سعادت کجاست نامهٔ دوست / که خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه گر ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

نوشته و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که گشت حافظ بیدل ز مکر و دستانش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش / حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده / مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی / نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست / بیا و نوگل ای بلبل غزلخوان ما باش

طریق خدمت آیین بندگی کردن / خدا را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار / وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوهٔ نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

[illegible]

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص / می کشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فراق / نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه تو دست برد از دستم / حاجب ابروی تو برده گرو از رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاک مس است / زر خالص بود ار زیره شود همچو رصاص
بهواداری اخلاص چو پروانهٔ شوق / تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص
آتشی در دل پروانهٔ ما افکندی / گرچه بودم همه وقتی بهوایت رقاص
قیمت دُر گرانمایه ندانند عوام / حافظا دُر گرانمایه مده جز بغواص

گر دهم بر در تو شیوهٔ رندی آغاز
کم پیشی ز نیم برنج ناز
هر جا که پیاله ایست ما را هستی
سر و من چو صراحی سوی او
گردن دراز

بیا که می شنوم بوی جان از آن عارض / که یافتم دل خود را نشان از آن عارض
بگل بماند قد سرو ناز از آن قامت / خجل شد است گل گلستان از آن عارض
بشرم رفته تن یاسمین از آن اندام / بخون نشسته دل ارغوان از آن عارض
گرفته نافهٔ چین بوی مشک از آن گیسو / گلاب یافته بوی جنان از آن عارض
ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق / تراز مانده مه و آسمان از آن عارض
ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات / چنانکه خوی شده خونچکان از آن عارض

می ریخت و قدح ز رنگ گلاب بست
در وصف یاقوت لعل ناب بست
تا فوت گداخته در ابر بست
مهتاب بجای آفتاب بست

کرد عذار یار من تا که نوشته اند خط / ماه فلک ز روی او راست فتاد یک نقط
موی گشاده کرده خو چون بچمن در آمدی / شد رخ گل چو زعفران مشک و گلاب سقط
چون بغلامی خودم شاه قبول می کند / تا ببهارگی دهد چونکه به بندگیش خط
خال سیاه او بر آن عارض سیم تن بین / راست بمشک ما نهاد بر رخ ماه یک نقط
گر بهوات می برد وصال جان و دل / کاه در آب می کشم آتش عشق همچو شط
آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو / کس بهوای عشق شعر نگفت ازین نمط

بر روی گل از ار بنفشه بست امروز
در طبع دل ار سنبل شراب بسمنور
در خواب چه جای رخوان شعر
جا مای ده که آفتاب شنور

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ / که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ
چو داوی از غزلیات خود روان بر خوان / که شعر تست فرح بخش غم زدا حافظ
سحرگهی که چو رندان بنالی از سر سوز / بکار من کنی اندکی دعا حافظ
بیا که نوبت صلح است آشتی و وفا / که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگرچه خون دلم خورد لعل تو جانا / بجان من ز لبم بوسه خوش بها حافظ
بزلف خال بتان دل منه دگر بار / اگر بجستی ازین بند ازین بلا حافظ

بیا بخوان غزلی خوب تازه و تر نو | ز شوق یار فرح بخش جان فزا حافظ

با مردم پاک اصل عاقل آمیز
وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش
ور شهد رسد ز دست نادان بریز

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار | حریف باده رسید ای رفیق باده وداع

خدا را امیم شست و شوی خرقه کنید | که من نمی‌شنوم بوی جان ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ | کسی که رقصه نمیداد استماع سماع

بیار می که چو خورشید عالم افروزد | رسد به کلبه درویش نیز فیض شعاع

هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست | کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت | که من مطیع غلامم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی | نمی‌کنیم دلیری نمیدهیم صداع

جبین چهره حافظ خدا جدا مکناد | ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز
تا زو طلبم واسطه عمر دراز
لب بر لب من نهاد و میگفت براز
می خور که بدین جهان نمی‌آیی باز

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر | جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر | که بهر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بندست و فریب | عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

منظر لطف ازل روشنی چشم امل | جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

از جمله رفتگان این راه دراز
باز آمده‌ای کو که خبر گوید باز
زنهار درین سراچه از روی نیاز
چیزی نگذاری که دگر ناید باز

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع | که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

برو ادیب بجامی بدل کن این شغلت | که من غلام کمینم تو پادشاه مطاع

ز مسجدم بخرابات میبرد حافظ | حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

[illegible] غنچه پیرهن [illegible] بخش
[illegible] بخش
از باد و هوا آتش گیتی افروز
[illegible] خاک [illegible] بخش

جلد اول

در وفای عشق تو مشهور جانانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب آتش عشقت گدازانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
رشته عمرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش روی تو خندانم
بی جمال عالم آرای تو روز من شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سرفرازی کن شبی ز وصل خود دامن کشان — تا منور گردد از دیدار عنوانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست — بس که در بیماری هجران گریانم چو شمع
همچو صبحم یکنفس باقیست با دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو
در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست — ورنه از دود جهانی را بسوزانم چو
آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت — آتش دل کی باب دیده بنشانم چو

همی بی دهن اگر دهن داری گوش
از بهر خدا جانت نیند وز بیم بپوش
عیبی همه ساعت و زبان یکدم
از بهر دمی کلک ... افروز

سحر بسوی گلستان همی شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهره گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ

حال

چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزارگونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم — نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — بسر گرفته شقایق چو مردم القاغ
گهی چو باده فروشان صراحی اندر دست — گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

ای دل مطلب جهان همه خوش
میباش بهر لب و دل همه خوش
تنها منشین و خون غم منخور
ور همدمت آزرده کند همه خوش

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی برد قصه ما بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه — مغبچه بهر طرف میزندم بچنگ و دف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزند این کمان تیر مراد بر هدف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل — مست و ریاست محتسب باده بخور و لا تخف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق / گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست / هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم / که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت عمر / که در کمین که عمرست قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و توبهٔ جام / حکایتیست که عقلش نمی‌کند تصدیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست / به کنه او نرسد صد هزار فکر دقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر / که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب / که مهر خاتم چشمم شدست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام / ببین که تا بچه حدم همیکند تحقیق

[illegible]

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه با تو دهم شرح داستان فراق

رقیب خیل خیالیم و همرکیب شکیب / قرین آتش هجران و هم قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

کنون چگونه که در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

بپای وصل گر از این بسر شدی حافظ / بدست وصل ندادی کسی عنان فراق

[illegible]

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان / کشیده محنت ایام و داغهای فراق

فراق و هجر که آورد در جهان یا رب / که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم / ز آب دیده بازدهم خونبهای فراق

فراق را نه نشان باد و در جهان نه نام / شکسته باد بسنگ زمانه پای فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم / که داد من بستاند دهد سزای فراق

ازین جهت من و حافظ چو پند ان شب و روز
چو بلبل سحری میدهیم ندای فرا

جام زمانه از کسی وارونگ
کو در غم ایام بماند دلتنگ
می نوش ز آبگینه با نای و چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که روز واقعه پا بر مگیر از سر خاک

بخاکپای تو ای سرو نازپرور من
که خود برد اجلت عاقبت بتیره مغان

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عشق
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از بیم هجر تست هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر

اگر تو زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم
سپر شوم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

تا کی ز ابد چه شب و نیکی ز ازل
کم گشت ز اندازه من علم و عمل
بیگانه شد از ارباب نسبت بدل
بر مشکل اشتر اسیر که واجل

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر یکدانه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوسم بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چونکه بر حافظ خویشش نگذاری روزی
ای رقیب از بر او یکدو قدم دورترک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال — که به ما می‌رسد زمان وصال
مالسلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف الحال
عرصه بزمگاه خالی ماند — از حریفان و جام مالامال
عفت الدار بعد عافیة — فاسألوا حالها عن الاطلال
سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شب روان خیال
قصه شوق لا انفصام لها — فصمت ها هنا لسان مقال
ترک ما سوی کس نمی‌نگرد — آه ازین کبریای جاه و جلال
فی جمال الکمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال
یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال
حافظا عشق و صابری تا چند — ناله عاشقان خوش است بنال

در مسجد اگر نه بهر زهد آمده‌ام
بالله که نه از بهر نماز آمده‌ام
یک روز در انجا سجاده دزدیدم
آن کهنه شده است ز بهر او آمده‌ام

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل — یحیی ابن مظفر ملک عالم عادل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم — و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی — بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت — ای کاج که من بودمی این بنده مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص سماع است — دست طرب از دامن این سلسله مگسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است — خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل
حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است — از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

دنیا چو فناست من بجز حق نکنم
جز یاد نشاط و می رونق نکنم
گویند مرا که ایزدت توبه دهاد
او خود ندهد ور بدهد من نکنم

اگر به کوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد به دولت وصلت نوای من به اصول
قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا — فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول
چو از جواهر تو مهر صیقلی یابد — بود ز زنگ حوادث سر آینه مصقول
من شکسته بدحال زندگی یابم — در آن نفس که به تیغ غمت شوم مقتول
چه جرم دیده ام این جان و دل به حضرت تو — که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول
کجا روم چه کنم چون شوم چه چاره کنم — که گشته‌ام ز غم روزگار خویش ملول
چو بر در تو من بی‌نوای بی زر و زور — به هیچ باب ندارم ره خروج و دخول

خراب‌تر دل من در غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل علم و رندی آسان نمود اول — اما بسوخت جانم در کسب این فضایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

دلداده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری — مرضیه السجایا محموعه الخصایل

در عشق گوشه گیری عشقم ز زهد انگیخت — واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — از لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
یارب که بینم آن را در گردنت حمایل

ره روان عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردیم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند در خون چون قتیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

اختیاری

اختیاری نیست بدنامی من — اضلنی فی العشق لا فی السلسبیل

آتش روی بتان بر خود مزن — یا در آتش خوش کند کن چون خلیل

یا بنه بر خود که آتش کم کنی — یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یا رسوم پیل بانی یا دگر — یا مده هندوستان یاد ای پیل

یا مکش در چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامه تقوی به نیل

حافظا گر معنی داری بیا — ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

زان پیش کز زمانه بلایی بجو ریم
با همدگر امروز نشینیم ای بجو ریم
کین چرخ فلک بوقت نشن ...
چندان نمیده امان که ...

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه جام میست درین بحث — نیم ز شاهد ساقی بهر باب خجل

تو خوب روی‌تر از آفتاب شکر خدا — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

چرا ز زیر لب جام زهر خنده زند — اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوه او چشم تر ز خواب خجل

بود که یار ببخشد گنه بخلق کریم — که از سوال ملولیم و از جواب خجل

ازان نهفت رخ خویش در نقاب صدف / که شد ز نظم خوش لؤلؤ خوشاب خجل

رخ از جناب تو جای دگر نمی تابم / نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

نقاب ظلمت از آب خضر گشت / ز طبع حافظ او شعر همچو آب خجل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال / برمز خط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو بس آب زندگی من / برنگ بوی تو ای نوبهار حسن جمال

بگرد راه تو یعنی بسایه بان امید / بخاکپای تو یعنی برشک آب زلال

بجلوهای تو و شیوهای رفتن کبک / بغمزهای تو و عشوهای چشم غزال

بطیب خلق تو و نسخه شمامه صبح / ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بآن عقیق که ما راست زیر خاتم چشم / بآن گهر که شمار است در دهان مقال

که در رضای تو حافظ گر التفات کند / بعمر باز نماند چه جای مال منال

بکعبه بکوی کی باشناسا نشستیم
بجیب باشنا و خود شناسا نشستیم
بپایان سخن مگر که ما را بجا رسیدیم
چون ازو را ندیدیم و چون باو نشستیم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام خضر می نوشم ز باغ خلد گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

وفاداری و حق جویی نکار سر وفاداریست / غلام آصف ثانی جلال الحق و الدینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حور العین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

چو هر خاکی که بادی آورد بوئی ز انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد / تذرو طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ / که با جام قدح هر شب ندیم ماه پروینم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم

جایی که تخت مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر آن توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بنگریم
حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست / با خاک آستانهٔ این در برابریم

چون نیست نقش عالم در هیچ ... / می ساقی بعشوه و خطاب ... الیم
تا کی رقیب ... بر محنت ابر ... حیم / چون من سر و مردم جهان چه ...

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید / که می خورند حریفان من نظاره کنم
بدور باده و باغ مرا علاج کنید / که از میانهٔ بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت / حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم
چو غنچه با دل خونین بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که نیست ره رسم و خرقه پرهیزی / چرا ملامت رند شرابخواره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسهٔ چینم / جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ / ز بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم / فلک را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد / من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم / نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم
چو در دستت ز روی خوش بزن مطرب سرود خوش / که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا آب وجود ما بر آن عالیجناب انداز / بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات می بافد / بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه / که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز / بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

نخوان دل زنان ... نفس فرسودن / وقت ... خون ... محنت سودن
کسب ... و ... غم ... / ... و ... بکام ... سودن

بارها گفته ام و بار دگر میگویم / که من گم شده این ره نه بخود میپویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند / آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
دوستان عیب من بیدل حیران مکنید / جوهری دارم و صاحب نظری میجویم
من اگر خارم اگر گل چمن آرائی هست / که از آن دست که میپروردم میرویم

خنده و گریه عشاق ز جای دگرست | می سرایم بشب و وقت سحر می مویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست | نکنم عیب کزو رنگ ریا می شویم
حافظم گفت که خاک در میخانه مبو | گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

دوری که گذشته است ازو یاد مکن
فردا که نیامدست فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد منه
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم | بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد | مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
جهان پیرست و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد | که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل | بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی | که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست | حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز | که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم
حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد | همانا بی غلط گفتم که حافظ داد تلقینم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم | بیا بگو که ز عشقت چه طرفه بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد | بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن | بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو | سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست | که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم
بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت | که مرهمش بفرستم چو خاطرش خستم

بر موجب عقل زندگانی کردن
ناچار بود ولی ندانی کردن
استاد تو روزگار چابک زین پس
چندان بزند که زندگانی دانی

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم | مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت | تا آشنای عشق شدم اهل رحمتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه | کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش | در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف | ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

ای گشته شب و روز به یک کران
اندیشه نیکی تو از روز گران
آخر نفسی ببین و بازآی بخود
کاین هر چه کنی بانو و با دگران

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و محنت چو بر نمی‌تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز دست بخت گرانخواب و کار بی‌سامان
وگر کنم گله رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف خدا رهنمون شود حافظ
وگرنه تا بابد شرمسار خود باشم

ز درس علوم جهل بگریزی به
وندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون پیاله در قدح ریزی به

چل سال رفت بیش که من لاف می‌زنم
کز ساکنان درگه پیر مغان منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می‌فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از یمن شاه و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم

در حق من بدردکشی ظن بد مبر
کالوده گشت خرقه ولی پاک دامنم

بشهباز

شهباز دست پادشهم یا رب از چه رو
از یاد برده یار هوای نشیمنم

آب و هوای فارس عجب سفله‌پرورست
کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم شاه پرده ز کارت برافکنم

چون عمر بباده گر رود از دست منه
هر جا که غمی ببینی از پی منه
با غمزه بت باده چنین بخور
وانگه بنشاط باده از دست منه

عمریست تا من در طلب هر روز گامی می‌زنم
دست شفاعت هر زمان بر نیکنامی می‌زنم

بی ماه مهرافروز من تا بگذرانم روز نو
دامی برای می‌نهم مرغی بدامی می‌زنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را
زین آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی می‌زنم

او رنگ گو گلچهره گو نقش وفا و مهر گو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم

باشد که یابم آگهی زو سایه سرو سهی
گلبانگ عشق از هر طرف بر نیکنامی می‌زنم

هر چند او آرام دل داند نبخشد کام دل
نقش وصالی میکشم دام تمامی می‌زنم

با آنکه از وی غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی می‌زنم

مرا می‌بینی و هر دم زیادت می‌کنی دردم
ترا می‌بینم و میلم زیادت می‌شود هر دم

بسامانم نپرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمی‌کوشی نمیدانی مگر دردم

ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آنگه هم
که بر خاکم گذاری کن بگرد دامنت گردد

شبی دل را بتاریکی ز زلفش باز می‌جستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان خود فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می‌بینم چه باک از خصم دم سردم

این چرخ چو طالب سکونش افتاده
در دوری همه زیرکان زبونش افتاده
در دوستی شیشه و ساغر غم خور
لب بر لب و در میانه خونش افتاده

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم دوست نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت بر آن پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از دست غم جور تو دادی طلبیم

عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان
بشکرخنده لبت گفت مرادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

[illegible]

صوفی بیا که جامه سالوس بر کشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

بدر فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آب خرابات بر کشیم

شکر خدا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار بر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت بر آورد
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز روضه حور ز جنت بدر کشیم

گو عشوه زابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

[illegible]

روز عیدست و من امروز در این تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزست که دورم ز می و ساغر جام
بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین و مشغول / زاهد صومعه بر پای نخسد بخرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن / من نه آنم که اگر پند کسی بپذیرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر بنیوش / سال خورده من امروز به از صد کرم

چندین عمر بجهود و مجوری تا دبری
و بعد ز بیداد تو نوباوری
چون اعراض ان یکبار ان بیدار
آن کار که زنتی و ازاوری

در خرابات مغان نور خدا می بینم / وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
سوز دل اشک روان ناله شب آه سحر / این همه از نظر لطف خدا می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین عشوه چها می بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش / که من این مسئله بیچون و چرا می بینم
کیست دردی‌کش این میکده یا رب که درو / قبلهٔ حاجت و محراب دعا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی / همه از تربیت لطف خدا می بینم
وچ عطار ندید از شکر و مشک ختن / آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

مردمان

مردمان عیب نظربازی حافظ مکنید / که من او را ز محبان شما می بینم

من که از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوه رندی و مستی نرود از پیشم
زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم
بر رخت نقش کن از خون دل ما خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم
التفاتی بنما و بگذر بهر خدا / تا ببینی که درین خرقه چه نادرویشم
شعر خونبار من ای باد بر یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم
دامن از شحنه خون دل ما در هم چین / که اثر در تو بود گر بخراشی ریشم
من اگر شوخم اگر شیخ چه کارم با کس / حافظا راز خود و عارف وقت خویشم

بردار پیاله و سبو ای دلجوی
بنشین به بنفشه زار و باغ لب جوی
بس شخص عزیز را که چرخ بدخوی
صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم / مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم
ور عاشقی گر نباشد ز سوز و ساز / استاده ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتم و اما درین سفر / حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست / گیسوی یار گرد فشاند ز مفرشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام / حقا که می نمیخورم الا مشوشم
شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت / چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی / آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم
حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست / آیینه ندارم از آن آه می‌کشم

از آنکه بر نیش قند دمی
ور نه کسی غرور خفته اند از کافی
رو باده خور و حقیقت از من شنو
دوست مرا که حلقه اند کافی

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کان پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از مهر رخت صورت جانی بستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور / در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عاقبت چشم مدار از من میخانه‌نشین / که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
بعد ازینم چه غم از ناوک دلدوز حسود / چون به محبوب کمان ابروی خود پیوستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است / تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت / آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم
بوسه بر درج عقیق تو حلال است مرا / که بافسون وفا مهر جفا بشکستم

خوش بنشینی که تجنیه اند سودای کو
این شده از همه تنهای تو دی
تو شاد زیبی که لب تقاضای کو
وا نو فرار کاه فروداکی کو

مرا چو قبله تو باشی نماز بگذارم / وگرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم
به پیش قبله خاکی نماز چند کنم / من آن نیم که بدین قبله سر فرود آرم
به پیش روی چو ماه تو سجده خواهم کرد / اگر کشند بفتوی کشند ازارم
بجز جمال توام قبله دگر نبود / در آن زمان که سر از خاک راه بردارم
بجان رسید مرا کار در غم عشقت / بیا و رحم کن و پیش ازین میازارم

مگر که نیست گرفتار دام ما حافظ
که سالها است که در دام تو گرفتارم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف خوشش نعل در آتش دارم
عاشق رندم و میخواره باواز بلند — این همه منصب از آن حور پریوش دارم
ور بکاشانه رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بیغش دارم
گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم
ناوک غمزه بیاور که مرا بی رخ دوست — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم
ور چنین چهره گشاید خط زنگاری یار — من رخ خویش بخوناب منقش دارم

گر دست دهد [illegible] کنم ارزانی
زر می وزنی گر تو نعمت ارزانی
وارکه من وارث [illegible] در ویرانی
عیشی بود [illegible] سلطانی

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم — مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع بر لب جانان کردن — تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم — هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت دوست — اینقدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا — فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت — ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
گر ازین راه زند مطرب مجلس ره عشق — شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

تا چند ازین جلوه زراقی عجب
[illegible] مرا [illegible] ساقی عجب
خاک ره من از [illegible] خبر غوغا
چون جرعه بخاک [illegible] ارزانی

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم — همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام — خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
پرده مطرب ازین دست بدر خواهد برد — آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب — تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای — این دلیل دل گم گشته فرو نگذارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن — از نی کلک همه قند و شکر میبارم
دیده بخت بافسانه او شد در خواب — کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
چون منش در گذر باد نمی آرم دید — با که گویم که بگوید سخنی با یارم
دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا — بجز از خاک درت با که بگو در کارم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که بدرمان نرسد
تا مگر هم سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تقریر کنم

آن زمان کآرزوی دیدن جانم باشد
در نظر نقش رخ عشق تو تصویر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید خلاصی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

می خور که ... [illegible] ... خواهد شد
هوش ... [illegible] ... خواهد
از طرف چمن ... [illegible]
... [illegible] ... خواهد

ما در اینجا نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم و نه سر حد عدم
تا به اقلیم سخن اینهمه راه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح الامین
بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر عفو تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آب رو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

از دو قطره ... [illegible] ... می باید شد
در جنگ ... [illegible] ... می باید شد
ای ساقی ... [illegible] ... خوشدل باید
از پی ... [illegible] ... که خاک ... باید

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چه کنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب ساقی بر من
سالها تا شده‌ام بر در میخانه مقیم

دلبر از ما بصد امید ستد دل اول
ظاهرا عهد فراموش نکند خلق کریم

فکر بیهوده خود ای دل ز در دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت و لطف سخن و طبع سلیم

ما ... [illegible] ... که ملک ... [illegible]
در چنگ ... [illegible] ... داود ... [illegible]
از آمده ... [illegible] ... یکمن
خوش باش که ... [illegible]

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنکه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد / حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
نکتها رفت و شکایت کس نکرد / جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود / ورنه با تو ماجراها داشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفروز / ما دم همت برو بگماشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا / ما محصل بر کسی نگماشتیم

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
چون شانه نگر که تا بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست / وگرنه سر بشیدایی برآرم
باین شکرانه می بوسم لب جام / که کرد آگه ز راز روزگارم
ز چشم من بپرس اوضاع مستی / که شب تا روز اختر می شمارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر / که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان / چه باشد شکر نعمت میگذارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن / بجای اشک گوهر می بارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن / به لطف او سری امیدوارم

وقتی است که عالم نگران خواهد شد
بر چرخ قران اختران خواهد شد
این کاسه سرها که ببینی فردا
زیر لگد کوزه گران خواهد شد

نماز شام غریبان چو گریه آغازم / بمویهای غریبانه قصه پردازم
بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار / که از جهان ره و رسم سفر براندازم
خدای را مددی ای دلیل راه که من / بکوی میکده دیگر علم برافرازم
خرد ز پیری من کی حساب برگیرد / که باز با صنمی طفل عشق می بازم
بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس / عزیز من که بجز باد نیست همرازم
هوای منزل یار آب زندگانی ماست / صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم
سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی / شکایت از که کنم خانگیست غمازم
ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت / مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

گویند که می مخور که شعبان برود
نه رجب که آن خاص خداست
شعبان و رجب به خداوند علیست
ماه رمضان خوردن کاس مصطفی است

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم / همدرس عشق و همنفس جام باده ایم

با ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند / تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای / ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد / گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه / کانصاف میدهیم ز راه اوفتاده‌ایم

گفتا که حافظا این همه رنگ و خیال چیست / نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

ما پیش خاک راه تو صد رو نهاده‌ایم / روی ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل / در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف / وین کار و بار بسته بیکمو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم / ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

بی زلف سرگشته سر سودائی از خیال / همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که ما / بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ما / چشم طلب بدو خم ابرو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو سنبل رعنا سپرده‌ایم / هم دل بدان دو نرگس جادو نهاده‌ایم

حافظ بعقل

حافظ بعقل کوش که ما نقد عقل و هوش / از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

چون واقفی ای پسر ز اسرار باری
چندین چه خوری بیهده تیمار باری
چون می نرود باختیار کاری
خوش باش درین نفس که هستی باری

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای لطف ازل / که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو / تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل / دیده دریا کنم و اشک درو غوطه ورم

دردم از یارست و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی / گفته خواهد شد بدستان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت / وآن سر زلف پریشان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم
نقش خالش خون چشم بارها / آشکارا ریخت و پنهان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم
محتسب داند که حافظ عاشقست / آصف ملک سلیمان نیز هم

شبها نبوده و امروی ما هم
ورخوش شب قدرست وراشنیم
لب برلب جام نهم بنشینم
تا روز بگردون صراحی بنشینم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم
گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم
هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم
شاه بیدار بخت چون سردم / ما نگهبان افسر و کلهیم
دشمنان را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای ناز دهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم
شاه منصور واقفست که ما / روی همت بهر کجا که نهیم
وام حافظ بگو که باز دهد / کرده اعتراف و ما گوهیم

جانم نشنه حمیمه اند رنج
جان سلطانی کرشش در آرجان
فراش صبح برسر سنبل
نیمه بنگنند چو سلطان
ارجمند

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم / جز گوی چو سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر عزیزست ولی نیست / در دست سر موئی ازین عمر درازم
اندم که بیکبار دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم
چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم
در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم
گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم
محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم
حافظ غم دل با که بگویم که درین دیر / جز جام نشاید که بود محرم رازم

سالها پیروی مذهب رندان کردم | تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه | قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون | میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست | آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع | گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من | جمع کیست ازآن زلف پریشان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت دیرین بنواخت | اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب | سالها بندگی صاحب دیوان کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ | هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

در پرده اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست
می خور که چنین فسانها کوته نیست

بشری اذ السلامة حلت بذی السلم | لله حمد معترف غایة النعم
او خوش خبر کجاست کی این مژده داد باز | تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگ

از بازگشت شاه درین طرفه منزلست | آهنگ خصم او بسراپرده عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال | ان العهود عند ملیک النهی ذمم
ساقی پیاله ده که گلست و زمان عیش | بر کن پیاله و مخور اندیشه بیش و کم
میجستم از حساب عمل رحمتی ولی | جز دیده معاینه بیرون ندید نم
در نیل غم فتاده سپهرش بطنز گفت | الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
بشنو ز جام باده که این زال نو عروس | بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم
حافظ بگوی میکده دارد قرارگاه | والطیر فی الحدیقه والشبت فی الندم

امشب می جام یک منی خواهم کرد
خود را بدو رطل می غنی خواهم کرد
اول سه طلاق عقل و دین خواهم کرد
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

گر دست رسد بر خاک کف پای نگارم | بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانه او گر رسدم در طلب جان | چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر نقد دلت راند همه دوست عیاری | من نقد روان در رهش از دیده شمارم
دامن مفشان بر من خاکی که پس از مرگ | زین در نتواند که برد باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امیدست | از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن بوی نسیمی بمن آور
کو بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گره شکل اسیر از فلک کشاد و
سست بکنجد مرا ز بنات پیروین
چون نکشم از غم بیکی ما انساد و
عجب نیست بیست سرکه ز ناد ز دلو

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ خود سیه و دلق کس ازرق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

زاهد ار منع من از باده کند آن بهتر
کاالتفاتش بمی صاف مروق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
نزد ارباب خرد شاه مصدق نکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشلهجه کجاست
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

زمن گرفته نشان ما هیچ
وزان کرشمه بجنبه وجه مهرا
چه جستن کسی نشسته مدرسه
بدر ارکبت و بکیران ورد

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم
از لب یار چو نی یک نفسی بنوازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در دیده نماید پنهان
چشم تردامن اگر فاش نگردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
بهوایی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

عشقی که مجازی بود از جهل بود
چون آتش هجر مرده باشد خوبود
عاشق با یک بکسیان ماه و شب
از امروز و فردا و دو خور و دو خوش

ما بر آریم شبی دست و دعایی بکنیم
شب هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم

سایه طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایه میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

[illegible]

صلاح از ما چه میپرسی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
ورت باور کند ورنی سخن این بود ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشاد است بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

[illegible]

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقه دردی‌کشان خوشخویم

مکن در این چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت این زلف عنبرین بویم

بیار باده بفتوی حافظ از دل پاک
غبار فیض بفیض قدح فرو شویم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
بهتر آنست که سجاده بمی بفروشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

حالیا مصلحت وقت در آن می بینم / که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار ندیم / تا حریفان دغا را زجهان کم بینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن زجهان درچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهرآیینم

من اگر رند خراباتم اگر حافظ شهر / این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

صحبت [illegible] می [illegible] نهیم / زان [illegible] سر و [illegible] بنهیم / [illegible] ز لعل [illegible] از خود [illegible] / در زلف [illegible] دامن [illegible] نهیم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که ناگه در کمند آرم تذرو خوشخرام / در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز ریاحین گل استمداد همت میکنم

خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش از این / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی / بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

[illegible] عمر جهان [illegible] / [illegible] / [illegible] جهان [illegible] / [illegible]

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم / که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست / زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق / جوان مرد جوانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه من / که فکر خویش گم شد در ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می / اگر حرفی کشد کلک دبیرم

خوشا آندم که استغنای مستی / فراغت بخشد از میر و وزیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی / بسیب بوستان و شهد و شیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد / من از پیر مغان منت پذیرم
فراوان گنج اندر سینه دارم / اگر چه مدعی بیند فقیرم
قراری کرده ام با می فروشان / که روز غم بجز ساغر نگیرم
من آن مرغم که هر شام و سحرگاه / ز بام عرش می آید صفیرم
من آنگه برگرفتم دل ز حافظ / که ساقی گشت یار ناگزیرم

می باده بپاش تا توانی یکدم
گر باده شوی عقل و دل و جان جم
زیبا صنما گر باده بخوری یکدم
گردی دو هزار انجمه بیش آیم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم / طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی / از سر خواجگی و کون و مکان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی / پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین / تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات / که چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کان زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوه فرما که تا طبع سخن موزون کنم
ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم
من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم
زردرویی میکشم از طبع نازک بی گناه / ساقیا جامم بده تا چهره را گلگون کنم
ای مه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

گویند که ماه روزه نزدیک رسید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

من ترک عشقبازی و ساغر نمیکنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم
ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور / گفتم بچشم گوش بهر خر نمیکنم
پیر مغان حکایت مقبول میکند / معذورم ار محال تو باور نمیکنم
این تقویم تمام که با واعظان شهر / ناز کرشمه بر سر منبر نمیکنم
حافظ جناب پیر مغان جای دولتست / من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بما رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین خرده‌دان شدم

آن روز بر دلم در دولت گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

از شاه راه دولت سر بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

در شهر بند عشق بدادیم سر بباد
وانگاه در جهان بسخاوت عیان شدم

در بحر خیز عشق بخوردیم غوطه
حافظ بجام وصل سعادت گران شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

از درد عشق جز همه غم حاصلم نشد
جز رنج و ناله هیچ ز سودا حاصلم
هر چند بکار خویش درمانده‌ام
عمر بگذشت و هیچ نشد معلوم

ما حاصل خود در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد همچو تو عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی بدین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوهٔ مستانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در میخانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب که چه کم همت و بیگانه نهادیم

گر باده بنوشی بزمستان حاجت
ور نیز بهار است بخور مرد بنابت
می شاه و حکیم بنده کرد بجود
ور زین سبب خورد که دشمن حاجت

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گر چه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من بهوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با تن بیمار و دل بی‌طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

نذر کردم که ازین غم بدر آیم روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

سلطان

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم / دفتر زرق ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند / چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد / از گلستانش بزندان مکافات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند / بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می بارد ازین سقف مقرنس برخیز / تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
کوس ناموس تو از کنگرهٔ عرش زنیم / علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا / همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز / حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

ز باد صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بسیار این گل
از باغ فرو ریزد و با خاک شده

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که توبه بلعل نگار و تو به جام / ز گنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم
سرای تکیه گهت منظری نمی بینم / منم ز عالم و یک گوشهٔ معین چشم
بهوی مژدهٔ روی تو تا سحرگه حشر / براه باده نهادم چراغ روشن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
بهر دمی که دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

بر گریهٔ ... شراب ناب خوردیم
با زلف اندوه شرابی نخوردیم
ما زین غم و درد ... هیچ کسی
با ز جگر خویش کبابی

بتوای سرو روان با گل و گلشن چکنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چکنم
آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چکنم
برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چکنم
شاه ترکان چو پسندید بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چکنم
برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب / تو بفرما که من سوخته خرمن چکنم
مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چکنم
حافظا خلد برین منزل موروث منست / اندرین منزل ویرانه نشیمن چکنم

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست
با هجران در من سخن جنگی نیست
این شرب عاشقی همه روز ...
امروز از این ... مستی

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام / مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین‌سخن / همنشین نیک‌کردار و حریف نیکنام

باده گلرنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک / نقلی از شعر نگار و نقشی از یاقوت فام

بزمگاهی دلستان چون قصر فردوس برین / گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

غمزهٔ ساقی بیغمای دلم آمیخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب / دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان نیکنام

هر که این عشرت نخواهد زندگی بر وی تباه / وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن / بخشش افزود و جهان‌افروز چون حاجی قوام

مرحبا طایر فرخ‌رخ فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا یار کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که از و خصم بدام آمد و معشوقه بکام

مرغ عرشم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد / من له یقتل داء وله کیف ینام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنما / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید / جای در گوشهٔ محراب کنند اهل کلام

گر بیابند نرگس حالات کنند

عیبهای مرا بی سگان فاش کنند

چون ور که رم ز خال تو ...

ور رخت و بوا ز حوا [illegible]

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نبری بنیادم

ای مخور با دگران تا نخورم خون جگر / یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم / چهره بر باد مده تا ندهی بر بادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / سر مکش تا نکشد سر بفلک فریادم

رحم کن بر من مسکین بفریادم رس / تا بخاک در آصف نرسد فریادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی ناشادم

چون فلک جور مکن تا نکشی خط زرا | رام شو تا بدهد طالع فرخ زادم

تا بجز جیب مرادی می کنند و نو
وانگاه فروشنده عالم بجو
گفتا که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

به تیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش چشم بیمارت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآی آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر برنگیرم
بسوز ای خرقه تقوی حافظ
که گر آتش زنم در وی نگیرم

روحی که منزه است از عالم جان
مهمان تو است از عالم پاک
می ده که بیاید و چه جوش می دی
زان پیش که زعم اندیشی

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاشق فرزانه روم
زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم
آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
پس ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی تو محراب نیاز
سجده شکر کنم از پی شکرانه روم

خرم آن روز که حافظ بتولای وزیر
بدر میکده با دوست بکاشانه روم

دیده دریا کنم و اشک بصحرا فکنم
واندر آن کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنه کار برآرم آهی
کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ برین گنبد مینا فکنم
مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بند برقع بگشا ای بت خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

حجاب چهره جان می شود غبار تنم ... خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست ... روم به گلشن رضوان که مرغ این چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم ... دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم
چگونه طوف کنم در هوای عالم قدس ... که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
مرا که مسکن حورست منزل و ماوا ... چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع ... که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار ... که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

ای می لب لعل [illegible] نبد
زان نرگس که شکر ز وداری ای کاش نبد
زان [illegible] لب لعل نوخط برخوردار
[illegible] می لب یار نبد

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم ... بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود و بندگی تو کردم ... هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگر چه در طلبت همعنان باد شمالم ... بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلها ... که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم ... ز غصه بر سر کویت چه رنجها که کشیدم

ز غمزه بر دل ریشت چه چشمها که گشودم ... ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
ز خاک یار بیار ای نسیم صبح غباری ... که بوی سوز دل ریش زان تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی ... که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ ... که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

اکنون که ز نوشد لب [illegible] نماند
یک همدم [illegible] جرمی خام نماند
دست از طرب ساغر می باز مکش
امروز که در دست بجز جام نماند

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته ام ... کز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام
عاشق و رندم و نظر بازم و می گویم فاش ... تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام
شرمم از خرقه آلوده خود می آید ... که بر او پاره بصد شعبده پیراسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز ... بهمین کار کمر بسته و برخاسته ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار ... در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام
همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا ... بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته ام

من در رمضان روزه اگر می نخورم
ظن نبری که بخبر می نخورم
از محنت روزه روز من چون شب شد
پنداشته بودم که سحر می نخورم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم / بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق / که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود / آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض / بهوای سر کوی تو برفت از یادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت / یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق / هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست / که چرا دل بجگرگوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفتست حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاکش می

گرچه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام جای خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بندهٔ توران‌شاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / و ندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم / هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم / فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام آرزوی او چو کردم خلوتی حاصل / چه باک از طعن بدخواهان میان انجمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمد الله و المنه بتی لشکرشکن دارم

الا ای پاسبان امشب زبانی دیده بر هم نه / که من با لعل شیرینش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله / ز شوق لاله و نسرین ز برگ نسترن دارم

شراب خوشگوارم هست و یاری همچو جان / ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم

مرا در خانه سروی هست کز رفتار بالایش / فراغ از سرو بستانی و گلهای چمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع دارد
چه غم دارم که در عالم امام الدین حسن دارم

من بنده و حاجتم رضای تو کجاست
یا رب بدلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این بیع بود لطف و عطای تو

بهار گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز جا برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه رسید از حرم بطالع سعد
دقیقه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای نقد گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غنچه خوبان و جام باده بگو
بقول حافظ و فتوی پیر صاحب فن

گویند که ماه روزه نزدیک رسید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد از آن کوتاه دست اهرمن

جنگ چوگانی چرخ ایام شد در زیر زین
شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه گیران انتظار جلوه خوش میکنند
بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ باده نوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ما بنوش خدمت بند از انجمن
بیاد و نماز و روزه و دوران بیکن
خوش نوبت سخن راست ز جام همه عمر
می بنجور ورد میزان و احسان بیکن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن بتجربه گفتند گفتمت
هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق
خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت درین عمل طلب از می فروش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست
هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد
چشم عنایتی بمن دردنوش کن

با دوستان مضایقه مال و جاه نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

سرمست در قبای زر افشان چو بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

بنفشه که بر روی چو ما ریخته
صد بوالعجبی بین ز سمن آمیخته
سنبل ز ران بر ز ران نیلوفر آویخته
سر ز نو چین را فرو انگیخته

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده ام به بد دیدن
وفا کنیم ملامت کشیم و خوش باشیم / که در شریعت ما کافریست رنجیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواه جام می و گفت راز پوشیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست چشم مردم ز رخ تو گل چیدن
بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنی / کشش نبود ازین سو چه سود ورزیدن
مبوس جز لب معشوق جام می حافظ / که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت
بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت
هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چو غنچه با دل تنگ / وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
گر چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گر سر عشقبازان از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن
فرصت شمار اول کزین دو راه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
گوئی که رفت حافظ از یاد شاه منصور / یارب بیادش آور درویش پروریدن

نالایق سبحه ام نه درخورد کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیی و نه امید بهشت

زور درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس و جانان معطر کن
بچشم ابروی جانان سپرده ام دل و جان / درآ درآ و تماشای طاق منظر کن
طمع بقند وصال تو حد ما نبود / حوالتم بلب لعل همچو شکر کن
ستاره شب هجران نمیفشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
کف پیاله ببوس آنگهی بمستان ده / بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن
شنیده‌ام ز در و دیوار کوی او صد بار / که خاک راه شو اینجا و خاک بر سر کن
ز خاک مجلس ما ای نسیم باد بهار / پر شمامه بفردوس عود مجمر کن
ازین مرقع رنگین و دلق در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن
وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله بدهش گو دماغ را تر کن
پس از ملازمت شاه و عشق رویانه / نگارها که کنی شعر حافظ از بر کن

دریاب که از روح جدا خواهی رفت
در پرده اسرار ابد خواهی رفت
می نوش ندانی ز کجا آمده
خوش باش ندانی بکجا خواهی

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بیسامان بپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت دعای می فروشان
بیا و زغبن این سالوسیان پرس / صراحی خون دل بربط خروشان
چو مستم کرده مستور منشین / چو نوشم داده زهرم منوشان
لب میگون و چشم مست بگشا / که از شوقت می خامست جوشان
تو نازک طبعی و طاقت نداری / گرانیهای مستی دلق پوشان

زدل گرمی حافظ باحذر باش / که دارد سینه چون دیگ جوشان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن / تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو / رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
غم دل چند توان گفت که ایام نماند / گو نه دل باش که ایام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش / از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل / تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

شب دی خواهم بنام غمهای ترا
وا دوم از لب انصاف ستمهای ترا
رفتی تو برون و کردی بلندی
رنجی چه توان گفت جفاهای ترا

چندانکه گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان
درج محبت بر مهر خود نیست / یارب مبادا کام رقیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان
آن گل که هر دم در دست خاریست / گو شرم بادش از عندلیبان
یارب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان

ای منعم آخر خوان جودت / تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی / گر می شنیدی پند ادیبان

گر زانکه بینی فتنه‌های دوری
می نوش شادی مخمور انجمنی
که همچنین گره زند دلدار
زلف سیه چو آن تو بی روشن چو

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من / کوتاه کرد قصه زهد دراز من

یاران بناز غرقه و ما غرق محنتیم / یارب بساز کار من ای کارسان

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم / با من چه کرد دیده معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز

نقشی بر آب میکشم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

یارب کی این صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامه کرمش کارساز من

بر خود چو شمع سوز زبان گریه میکنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

محمود را دمی که بآخر رسید عمر / میداد جان بزاری و میگفت ایاز

میترسم از خرابی ایمن که میبرد / محراب ابروی تو حضور نماز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود / هم مستی شبانه و سوز نیاز من

مستیت یار و یاد حریفان نمیکند / ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

از آب دیده بار بر آتش نشانیم / کو فاش کرد در همه آفاق راز من

حافظ بشرح قصه بگو حالش الصبا / با شاه دوست پرور دشمن گداز من

ازان چشم سیه بالا بین بیکان آبستن
همچون حسنی با رخ جوان آبستن
نی نی غلطم لب لعل از عناب لطف
ز زیب بر آتش روان آبستن

چو گل هر دم ببویت جامه در تن / کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گویی که در باغ / چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان / ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست / نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده / دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از چهره زرد / که شد سوز دلت بر خلق روشن

مکن کز سینه‌ام آه جگرسوز / برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز / که دارد در سر زلف تو مسکن

اگر دل بست در زلف تو حافظ / بدینسان کار او در پا میفکن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن   بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بزلف گوکه ره رسم دلبری بگذار   بطره گو سپاه ستمگری بشکن
بیاده سرو دستار عالمی یعنی   کلاه گوشه به آیین دلبری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس   سزای حور بده رونق پری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد   تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن
به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر   به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عندلیب فصاحت بر و فروشد حافظ   تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

سخن سنجن زمانه باز آمد بسکان
می کبر مروق از طرف ازا مکان
رفت نه مکان بکان زاز آمکا
می آمد به نشان باز آمد
سکان

یارب آهوی آن مشکین بختن بازرسان   وآن سهی سرو روان را بچمن بازرسان
بخت پژمرده ما را به نسیمی دریاب   یعنی آن جان ز تن رفته ما بازرسان
دیدها در طلب لعل یمانی خون شد   یارب آن کوکب رخشان بیمن بازرسان
دیدی آن طایر میمون همایون آثار   پیش عنقا سخن زاغ و زغن بازرسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات   بشنوای پیک خبرگیر و سخن بازرسان

آنکه

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب   بمرادش ز غریبی بوطن بازرسان

از رعایت آنکس ...
ور پس گرگشته خوبی به ...
در یک ... باز نجن ... گوید
ترسیده که بکوشش ... آورد ...

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین   بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید   گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین
دل بدان شوخ گرامی چکنم گر ندهم   مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین
ناصحم گفت بجز غم چه هنر دارد عشق   بروای خواجه عاقل هنری بهتر از
من نگویم که قدح نوش لب ساقی بوس   بشنوای خواجه نگوید دگری بهتر از
کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین   که درین باغ نباتی ثمری بهتر ازین

ما را گویند دوزخی باشد بهشت
ولیک خلاف دل برو جوان ...
سر عاشق هست دوزخی خواهد بود
مردم نیکی بهشت ...

میسوزم از فراقت رو از بلا بگردان   هجران بلای باشد یارب بلا بگردان
مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون   تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل   گرد و بخور عنبر گرد صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم — چنگ حزین و جامی از بهر یادگاران

دوران چو می نویسد بر عارضت خطی خوش — یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوب رویان بختت جز این قدر نیست — گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

شد نو بهر حج همه آواز شده
می خواه و حریفی خوش و ساز
گمان مکن که کسی ما در آید امروز زبان
هر دو ایینی که بون ان باز شده

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من — ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

عارض رنگین بهر کس می نماید همچو گل — ور بگویم رو بگردان دل بگرداند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین — گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گرچه شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح — ور برنجد خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام از بهر دهانش بنگرید — کو بچیزی مختصر چون باز می ماند ز من

گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست — بس حکایتهای شیرین باز می ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق — عشق در هر گوشه افسانه میخواند ز من

گیسو ... نقاب درکشی ز رخسار
پسته نمی ... غم ... کنار
دانم شنوانم ... بخشش باری
... زدو چشمی ازرق کار

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود — گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ایکه بپرسش آمدی روی زبان من ببین — همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین — نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است — شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم — ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

چون لب بجویی بکوی ... دلدار
روزی ... از نوبت عمر ...
هر دم عمر و روز و زر ... آباد ...
روزی که بباید ... روزی

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین — عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش — گفت چشم مست شیر و غنج آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست — جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

ایکه من در جستجوی او ز خود بیرون شدم — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

زلف دلبندش صبا را بند بر گردن نهاد — با هواداران ره رو حیلت بازو ببین

حافظ اندر گوشهٔ محراب می‌نالد رواست　　ای ملامت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

ور همچو باد از وی تازه و شد
عهد ای تبا که می بندد از ره نشد
از روی رخ و از شب از خود فصور
فارغ نشین که گلین همه آواره
رسد

ای روی ماه پیکر تو نوبهار حسن　　بازآ که ریخت بی گل رویت بهار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر　　در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری　　فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است　　کآب حیات میخورد از جویبار حسن

دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان　　میپرورد بناز ترا در کنار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو　　دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

زان باده چون شکوفه و از بر دم تهی
وان غنچه چون نگار بر دم تهی
زان می که چو زنجیر بپیچید چو دو
دیوانه شدم بیار بر دم تهی

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن　　یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و بگشا نقاب را　　چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن کند شتاب　　ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

بگشا بشیوه نرگس مست خواب را　　وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشا　　این خانه را قیاس چو آب از حباب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر　　بنگر برنگ لاله و ساغر گلاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا　　یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

چمن قلمه صفا چو من راز
لب بنگ و بین حسن حبه
وی ای حسن و امرو چو وی ایشان
فروانچه جاجیم بداو زاده

شراب لعل خور و روی مه‌جبینان بین　　خراب مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارد　　دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرد　　درازدستی این کوته‌آستینان بین

گره ز ابروی مشکین نمی‌گشاید یار　　وفای صحبت یاران همنشینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم　　نیاز اهل دل از ناز نازنینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاصی منست　　ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببر و صیقل عشق　　صفای آینهٔ پاک پاک‌بینان بین

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن / میلی بمن سوخته بی سر و پا کن
دارد دل درویش تمنای نگاهی / زان لعل شکربار یکی بوسه عطا کن
ای سرو چمان از چمن باغ رعنائی / بخرام بیا زار دو صد جامه قبا کن
با دلشدگان جور و جفا تا کی آخر / آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن
مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را / با حافظ خود زار خود ای دوست وفا کن

چون من [illegible] بی سر و پی کار / از [illegible] ز خود دار
هم در [illegible] می لعل [illegible] لب او بر / وین [illegible] خویش [illegible]

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود / بنده من شو و بر خور ز همه سیمبران
کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز / تا بعشرت که خورشید رسی رقص کنان
در جهان تکیه مکن ور قدح می داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا حال گل لاله سحر می گفتم / که شهیدان تو اند اینهمه خونین کفنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
گفت حافظ من و تو محرم این راز ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

وقت [illegible] ای طره سیه / به باده لعل [illegible] بلور [illegible]
[illegible] که [illegible] عارف درین گنج فنا / بیا [illegible] زبان [illegible]

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به
اگرچه زنده رود آب حیاتست / ولی شیراز ما از اصفهان به
بداغ بندگی مردن درین در / بجان او که از ملک جهان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرما / که این سیب زنخ زان بوستان به
گلی کو پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به

سخن اندر دهان دوست گوهر — ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

آن باده که روح آب ازو میجویند
بیمار دل خراب میجوانندش
رطلی دو سه بسنگی بین آن ریک
خراب چرا نشر آن میجویند

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شده در هوای آن درگاه
منم که بی تو نفس میکشم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
بیاد شخص برآرم که خون غرق دلست — هلال را ز کنار افق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
ز عشق روی تو روزی که از جهان بروم — ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه
مده بخاطر نازک ملامت از من زود — که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

با این دو سه نادان که چنان میدانند
از جهل که دانای جهان ایشانند
خوش باش که زین خری ایشان بمثل
هر کو نه خر است کافرش میخوانند

در سرای مغان رفته بود و آب زده — نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر — ولی ز طرف کله چتر بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده — عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز — شکسته سنبل و بر برگ گل گلاب زده
ز ناز عربده شاهدان شیرین کار — قدح شکسته و گل ریخته رباب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت — که ای خمارکش مفلس شراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند — که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است — بیا ببین ملکش دست در رکاب زده
خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف — ز بام عرش صدش بوسه بر رکاب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه دهم — هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

گردون ز زمین هیچ گلی برنارد
کش نشکند و باز بزمین بسپارد
گر ابر چو آب خاک را بردارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده — خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش — گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام — تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
در هوای لب شیرین پسران چند کنی — جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

پاک و صافی شو و از بهر طبیعت بگذر
غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده

گفت واعظ لغز و نکته بحافظ مفروش
آه ازین لطف با نواع عتاب آلوده

سمن خلد جهنم ... ابدا
سر ... از آنجهان ... ابدا
ابد ... مراسم ... گران
خواهد ... ابدا

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تواش جان بلب رسید چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

من رمیده ز غیرت فتاده‌ام از دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه فتنها که برانگیختیم و سود نداشت
فسان ما که برگشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رأیت دهراً من هجرک القیامه

اجنه

هر چند آزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

گفتم ملامت آید گر گرد کوت گردم
والله ما رأینا حباً بلا ملامه

حافظ چو طالبی تو جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کأساً من الکرامه

در روی زمین اگر ... بهشت
آن ... اگر صاحب ... نشست
یاران گویند ... های کوکو
در ... [illegible]

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز ملک هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

بده کشتی می تا خوش برانیم
ازین دریای ناپیدا کرانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

سزد خالیست از یکتا می‌گوش
که جز تو نیست امروز یگانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه
وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

می خوردن نه از برای طرب است
نز بهر خلاف شرع و ترک ادب است
خواهم که دمی ز خویشتن باز رهم
می خوردن و مستی من ازین سبب است

دامن کشان همی رفت در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
از برگهای شبنم بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده
لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک
رویی لطیف و دلکش چشمی کشی کشیده
وان لعل دلکشش بین وان خنده پر آشوب
وان رفتن خوشش بین وانگاه آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یارب چه چاره سازم با این دل رمیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا وفا ندارد ای جان سرو دیده
تا کی کشم ملامت از چشم دلفریبت
روزی کرشمه کن ای یار برگزیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردم از گفت و از شنیده

از من جدا مشو که توام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده
از چشم زخم بد مرسادت گزند از او
در دلبری بغایت خوبی رسیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده
او سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

جمعی بنماز و روزه چون بال مگس
قومی که مرا از گلیم [illegible]
افسوس که این وضو بگو زین سبب
وین روزه به [illegible]

ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه جنگ
که بهر حال به اندازه ناز آمده
ساعتی باز بفرما و مگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را به نماز آمده
گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه
مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به فرمان رقیب
آن چنین با همه کج باخته‌ای یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده‌ای
قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه

چون سر زلف خود اول تو به دستم دادی
بازم از پای در انداخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
در میان تیغ بما آخته‌ای یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو به نقشی مشغول
عاقبت با همه درساخته‌ای یعنی چه

حافظا در دل تنگ تو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته‌ای یعنی چه

پیمانه عمر گر کهنه نو خواهد شد
ای کار بد اندیش نکو خواهد شد
می خور ز سبو که کاسه ماند و مخور
سر من کاسه چو بشکنی سبو خواهد شد

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم به کام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش به برکش
یا جام زرکش یا قصه کوتاه

ما را به رندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفرالله

جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

شوق

شوق لبت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

کافر مبیناد این غم که دیدست
وز قامتت سرو وز عارضت ماه

گویند بهشت و حور و کوثر باشد
جوی می و شیر و شهد و شکر باشد
کی جام ... باده از آن [illegible]
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

نصیب من ز خرابات کرده است اله
درین میانه بگو صوفیان مرا چه گناه

کسی که جام میش در ازل نصیب افتاد
چرا به حشر کنند این گناه از او درخواه

مراد من ز خرابات می‌شود حاصل
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

بگو به صوفی سالوس خرقه پوش روی
که دست کرده دراز است و آستین کوتاه

نه خرقه را ز برای ریا همی پوشی
که تا ز زرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پا شد
که هر دو کون نیرزد به پیششان یک کاه

برو گدای در گدا مشو حافظ
که این مراد نیابی مگر به سیل آه

دل یار ز صبح شادی افزا بگیر
در کوی غمت آمد و کاشانه گرفت
سر ز خانه خود به پنجه بست و دلم
اندر خم زلف تو چه خانه گرفت

عید است و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده

زین زهد پارسایی بگرفت خاطر من / ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را / امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان / گر عاشقی طرب جو با شاهدان باده

گل گفت ای حریفان عاقل چرا نشینید / بی بانگ رود و چنگی بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید / عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند / از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو
مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که بمی عیش حلالت باشد
زنهار بسی مجوی و دیوانه مشو

گر تیغ بارد در کوی آن ماه / گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم / لیکن چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم / یا جام باده یا قصه کوتاه

ما رند عاشق وآنگاه توبه / استغفر الله استغفر الله

عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد / آیینه رویا آه از دلم آه

ای دل چه نالی گر وصل خواهی / یا لیت شعری حتام القاه

الصبر

الصبر مر والعمر فانی / خون بایدت خورد در گاه گاه

حافظ نبودی زین گونه بیدل / گر می شنیدی پند نکوخواه

ما را چو [illegible] باشی همه
لبهای جهان جنبه باشی همه
هم آخر کار رفت باید از که
خواهی که [illegible] دیده باشی همه

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لؤلؤی لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند / بر امید عفو جان بخش گنه بخشای تو

تا بنفشه میدهد طره مشکسای تو / پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز / کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من   عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو
خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند   این همه نقش میکشم از جهت وفای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین   زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست   جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
شور شراب عشق تو از قفسم رود ز دل   کین سر پر هوس شود خاک در سرای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن   حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

چون کار نه بر مراد ما خواهد شد
اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه
دیر آمده ایم و رفت می باید زود

ای آفتاب آینه دار جمال تو   مشک سیاه مجمره گردان خال تو
صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود   کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود   کو عشوهٔ ز ابروی همچون هلال تو
در اوج ناز نعمتی ای پادشاه حسن   یارب مباد تا بقیامت زوال تو
در چین زلفش ای دل غمگین چگونهٔ   کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآ   ای نوبهار ما خط فرخنده فال تو

مطبوع

مطبوع تر ز زلف تو صورت نبسته است   طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
در پیش خواجه عرض کدامین جفا کنم   شرح نیازمندی خود یا ملال تو
حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست   سودای کج مپز که نباشد مجال تو

خیام گر کوزه و گر سبو گر جامم
گر بر همه عاشقان نکو گر و جم
رفتار زمانه و بیوه زن سبز زواره
از گردن این چرخ فرو گرد و خم

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو   خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست   آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک کن   کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست   این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن   من برده ام بباده فروشان پناه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار   گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو
آبی بروز نامهٔ اعمال ما فشان   باشد توان سترد حروف گناه ازو
آیا درین خیال که دارد گدای شهر   روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد   خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او — که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست — بیار باده که مستظهرم برحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری داری — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست — که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی — بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب — نوید داد که عامست فیض رحمت او
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست — مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

آنرا که وقوفست بر اسرار جهان
شادی و غم جهان برو یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو — یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید — گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کاین عیار — تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک — ز شعاع تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق — خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش — دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن — بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ورع خرمن دین خواهد سوخت — حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

عید آمد و کارها نکو خواهد شد
ساقی می ناب در سبو خواهد شد
افسار نماز و پوزه بند روزه
عید از سر این خران فرو خواهد شد

ای پیک راستان خبر یار ما بگو — احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور — با یار آشنا سخن آشنا بگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار — با ما سر چه داشت نگارا صبا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست کیمیاست — گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود — بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو
هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر — شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
آنکس که منع ما ز خرابات میکند — گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست — ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل ساقی بغنوه داد — کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

دلها ز دام زلف تو در خاک میفشاند   بر آن غریب ما چه گذشت از جفا بگو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت   رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند   می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز
چندین چه خوری ازین جهان [illegible] باز
تن را بقضا سپار و با وقت بساز
کین رفت قلم ز بهر تو ناید باز

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو   جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو
غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی   نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو
هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش   که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو
دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی   که این را اینچنین چشمست و آن را آنچنان ابرو
روان گوشه گیرانرا جبینش طرفه گلزارست   که بر طرف چمن زارش همیگردد چمان ابرو
تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف و میترسم   که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو
اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری   بتیر غمزه صیدش کرد تیر آن کمان

من [illegible] که هست
زاهد [illegible] درست
تو [illegible] کسب
[illegible]

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو   باد بهار میوزد بادهٔ خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی   گوش سخن شنو کجا دیدهٔ اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد نیست   ای دم صبح خوش نفس نافهٔ زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا   دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد   خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
حافظ اگر چه در سخن نافهٔ چین حکمتست   از غم روزگار دون طبع سخنگزار کو

ای صبح [illegible] را خبر دهی
گر [illegible] سپاه و [illegible] دهی
از او زبان [illegible] گر [illegible]
تا [illegible] چمن [illegible] دهی

ای خون بهای نافهٔ چین خاک راه تو   خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام   ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال   از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی   ای جان کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کارست هر شبم   از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند   مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو — آتش زند بخرمن غم دود آه تو

شادی مطلب که حاصل جان بحث — هر ذره ز خاک کیقباد است و جم است — احوال جهان و اصل این عمر که هست — خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی — خیال سبز خطی نقش بسته ام جایی

زمام دل بکسی داده ام من درویش — که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت — در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی

امید هست که منشور عشق بازی من — از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد — بیا ببین که کرا می کند تماشایی

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید — که میرویم بداغ بلند بالایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ کشند — عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است — کجا بود بفروغ ستاره پروایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب — که حیف باشد ازو غیر او تمنایی

درر ز شوق بر آرند ماهیان نثار — اگر سفینه حافظ برد بدریایی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری — خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی — ز سحر چشم تو هر گوشه و دشواری

مرو چو بخت من از چشم مست یار بخواب — که در پی است ز هر سوی آه بیماری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند — که نیست نقد روا را بر تو مقداری

سرم برفت و زمان بسر نرفت از کام — دلم برفت و نبودت دل گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره — بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

آلوده شوی گر بلبی می بینند — ما را که درون پاک می باید بینید — ار باد دو آتش اندری بر خاک — چون آب بر او زخاک می باید

سلام الله ما کر اللیالی — احادیث المثانی والمثالی

علی وادی اراک من علیها — و دار باللوا فوق الرمالی

دعاگوی غریبان جهانم — و ادعو بالتواتر والتوالی

منال ایدل که اندر چین زلفش — همه جمعیت آشفته حالی

اموت ثانیا یا لیت شعری — متی نطق البشیر عن الوصالی

بهر منزل که رو آرد خدا را — نگه دارش بلطف لایزالی

فحبک راحتی فی کل حین / وذکرک مونسی فی کل حالی
دل سودائی ما تا قیامت / مبادا از شور و سودای تو خالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی
بر آن نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی
تو می باید که باشی ورنه سهل است / زیان مایه جاهی و مالی
خداوندا که حافظ را غرض نیست / وعلم الله حسبی من سؤالی

چون نیست ز هر چه هست جز باد بدست
چون هست ز هر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

ای که مهجوری عشاق روا میداری / بندگان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / به امیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ای مگس منزل سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو به تقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می نالی و فریاد چرا میداری

حافظ

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبید / کار ناکرده چه امید عطا میداری

بجان او که گرم دسترس بجان بودی / کمینه پیشکش بندگان آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طره او / کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است / بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور / که بر دو دیده ما حکم او روان بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی / اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای خیال / چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی
ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی / اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

عالم اگر از بهر تو می آرایند
مگرای بر آنکه عارفان نگرایند
بسیار چو تو روند و بسیار آیند
بربای نصیب خویش کت بربایند

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عقل نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل و کیاسه مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود
عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که رنجوری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

اگر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است
عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین‌دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم خیر پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با کار خداداده کنی

هر کس که [illegible] او نظر [illegible] چنین
در هر [illegible] خوشتر [illegible]
ور خوبی اگرچه بر سر [illegible]
با چشم تو هم [illegible]

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل ندارد
دهقان جهان کاش کی این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده سازم
در هر قدمی صومعه‌ایست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیف است ز خوبی که بود عاشق زشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که بهشتی

من ظاهر [illegible] نمی‌دانم
من باطن [illegible] نمی‌دانم
با این همه از دانش خود بی‌خبرم
گر زنده بود [illegible] نمی‌دانم

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که کامل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر یار
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دوران بگزاف | گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی | مراد بخش دل بی قرار من باشی
دمی بکلبه احزان عاشقان آیی | شبی انیس دل سوگوار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من گردی | انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند | تو در میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او | اگر کنم گله راز دار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من | گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من | اگر ادا نکنی قرضدار من باشی
ببخت خویش ببینم مگر که نیم شبی | بجای اشک روان در کنار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند | گرت ز دست برآید نگار من باشی

من ارچه عاشق شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی | ندا آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز | ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار عشق مجنون کن | که عاشق را زیان نبود مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول | پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
همایی چون تو عالیقدر حرص استخوان حیفست | دریغ آن سایه دولت که بر نا اهل افکندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست | بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست | خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها | که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی
بشعر حافظ شیراز میرقصند و می نازند | سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

زین بیش ستمگری که عالم دارد
در طبع بهار عدل می نکند ارد
از بیم مصادره نمی یارد شاخ
سر جیب شکوفه بجز زر آرد

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی | شرح جمال یار ز رویت کنایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه | آب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من و هر قصه غصه | هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی

سحر باد

در آرزوی خاک در یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی رعایتی

در آتش ار خیال رخش دست میدهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این سوز اندرون بکند هم سرایتی

ای دل بهرزه دامن عمرت بباد رفت
صد مایه داشتی و نکردی رعایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

چو گل نقاب برافکند مرغ زد هو هو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

ذخیره منه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفره مروت که شیء لاشی

شکوه سلطنت حسن کی ثباتی داد
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

نوشته اند بر ایوان جنة الماوی
که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

خزینه داری میراث خوارگان کفرست
بقول مطرب و ساقی بناله دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

وفا نماند سخن طی کنم بیا ساقی
بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا ساقی
پیاله گیر و کرم ورز والسلام علی

ای دل ز غبار جسم اگر پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی
عرشست نشیمن تو شرمت ناید
کآیی و مقیم خطه خاک شوی

ز می عشق گر و پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل
صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد
که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد
بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

صبا که نکهت آن زلف مشکبو داری
بیادگار بمانی که بوی او داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماه رو داری
دلم که گوهر اسرار عشق و درد در اوست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس — که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش و هوش به پیغام بذله‌گو داری
بجرعه تو سرم گرم گشت نوشت باد — خود از کدام خم است این که در سبو داری
بسرکشی خود این سرو جویبار مناز — که گر باو رسد از شرم سر فرو داری
زکنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق — قدم برون نه اگر میل جستجو داری

کس [illegible] بگشته سال
ز غصه جهان دمی نیاسوده‌ام سال
در چون [illegible] بیموده سال
با وقت چنین [illegible] گل [illegible] سال

روزگاریست که ما را نگران میداری — بندگان را نه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد — اینچنین عزت صاحب نظران میداری
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ — همه را جامه دران نعره زنان میداری
بد تجربه ای دل ز ره دیگر رو — طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه — عاشقی گفت که تو بنده بدان میداری
نرگس چشم نظر چون توی ای چشم چراغ — سر چرا با من دلخسته گران میداری
گنج سیم و زرت ار پاک بباید پرداخت — زین توقع که تو از سیمبران میداری
دل و دین رفت ولی راست نیارم گفت — که من سوخته دل را تو بدان میداری

مگذران روز سلامت بملامت حافظ
زین توقع که تو از سیمبران میداری

ای که در کوی خرابات مقامی داری — جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز — فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند — گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب جان بخش قدح می‌شنوم — بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نامی از تو غریبی طلبد وین عجب — تو نیی امروز درین شهر که نامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیش است ولی — بر کنار چمنش که چه دامی داری
مهربان شد ملک و ترک جفاکاری کرد — تو نیی ایدل که درین شیوه دوامی داری
گر بهنگام وفا صبر و ثبات ندهد — میکنم شکر که در هجر دوامی داری
ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت — بغنیمت شمر ای [illegible] کامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

هرگز نخورد حساب اگر باخبری / که دل تو صد آزادی و افسر چه بری
گویم نخورم باده که می باید مرد / می باید مرد اگر خوری یا نخوری

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم به حقیقت به از آنی
شیرین‌تر از آنی به شکرخنده که گویند / این خسرو خوبان که چه شیرین زبانی
تشبیه دهانت نتوان کرد به غنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی
صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / ای سوسن آزاده چرا جمله زبانی
گویی که دهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

در راه تو حافظ چو قلم کرد سر از پا
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا به چند و خرافات تا به کی
بگذر ز نام و ناز که دیدست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار / کآشفتگی مبادت از آسیب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ آن اعتبار نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / امروز نیز ساقی مه‌روی و جام می
در ده به یاد حاتم و جم جام یک منی / تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی
مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان / استاده سرو و کمربسته همچو نی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا مصر و چین و به اطراف روم و ری

بر هیچ ز اندیشه غم می‌کنی / زین عمر حسن چاک کنی
بادی که رسید بین تو از من کنش / آبی که خوردم دم از آن کنی

نوش کن جام شراب یک منی / تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون جام شراب / سر گرفته چند چون خم دنی
سنگسان شو در قدح نی همچو آب / جمله رنگ آمیزی و تردامنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی / کم زنی از خویشتن لاف منی
خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر / خویش را در پای محبوب افکنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب یلدا سر آمدی
تعبیر چیست یار سفر کرده میرسد / ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدم دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
جانش نثار کردم از روی اعتقاد / تا همچو روح جلوه کنان در برآمدی
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من / کز در مدام با قدح ساغر آمدی
انکو ترا بسنگ دلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی در آمد
او عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی
خامان ره نرفته چه دانند درد عشق / دریا دلی بجوی دلیری سر آمدی
فیض ازل بزور و زر آمد بدست تو / آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
ور دیگری بشیوه حافظ رقم زدی / مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

گر لاله به هجران تو خون شد دل خود
چون چشم کسی که گر چون نا بود
بی روی تو غنچه خندید بر او
وان تیر به دولت نمی خور آن بود

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی / گفت باز ای که دیرینه این درگاهی
همچو جم جرعه می ده که ز سر دو جهان / پر تو جام جهان بین دهدت آگاهی
بر در میکده رندان قلندر باشند / که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی
سر ما و در میخانه که طرف بامش / بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی
اگر او سلطنت فقر ببخشند ای دل / کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی
حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار / عملت چیست که مزد از دو جهان میخواهی

هر کو که علاج صبح ازرق شیخ
باید که کشف جام مروق باشد
گو نیز بانواع گنهی منغمس بود
با جمله حال کرمی حق باشد

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی
قیاس کردم و تدبیر در ره عشق / چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
چرا یکی نی قندش نمیخرد آنکس / که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی
دلم گرفت ز سالوس طبل زیر گلیم / خوشا زمان که بمیخانه برکشم علمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی
نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست / بکشته زار جگر تشنگان نداد نمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد جانا / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
جزای قدر تو شاها بدست حافظ چیست / جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی   هر جا که روی زود پشمان بدرآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد   گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآیی

هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش   آدم صفت از روضه رضوان بدرآیی

تای چو صبا بتو کمارم دم همت   کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد   وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

بر خاک درت بسته ام از دیده دو جو   تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان   باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

کر غمزه چشمت شده ابرار دارد   کر بوسه ز لب ایکان نکه دارد

از ... که بیجاره ز حسن زیبایی   سنبل ... چشم ... دارد

میخواره و گل افشان کن از دهر چه میجویی   گفت این سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را   لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد   ای تازه گل رعنا از بهر که میرویی

چون شمع نکورویی بر رهگذر بادست   طرف هنری بربند از مایه نیکویی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست   دریاب بنه گنجی از مایه نیکویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد   بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گویی

رو زنجیری کزین رکز باخبری   باز از کف ... از ازل بدو جور

زنجیری بجز زنجیری کار توئیب   زنجیری از ... زنجیری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی   خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آینه شاهیست غباری دارد   از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش   که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

جویها بسته ام از دیده بدامن که مگر   در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست   گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان   ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست   کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت   بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد   آه اگر از پی امروز بود فردایی

عاشق همه ساله مست و شیدا بادا   دیوانه و شوریده و رسوا بادا

در هشیاری غصه هر چیز خوریم   چون مست شدیم هر چه بادا بادا

ترا که هرچه مراد است در جهان داری / چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان / میان مجمع خوبان کنی میانداری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور رنگ / سوادی از خط چون مشک ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام / علی الخصوص در آندم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما / بکن هر آنچه توانی که در جهان داری

باختیارت اگر صد هزار تیر بلا / بقصد جان من خسته در کمان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم / برو که هرچه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ / چه غم ز ناله فریاد باغبان داری

ما در پی بیهوده طربناک شدیم
وز مایه دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه از آلایش تن پاک شدیم
از خاک برآمدیم و با خاک شدیم

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی / که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور / که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو چیزی یافت بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست / مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خم جعد شکن بامیز که آن مجموعه دلهاست / که از باد ایمنی باشد که انگیزد پریشانی

گشاده کار مشتاقان در آن ابروی دلبندش / خدارا یکنفس با ما گره بگشا ز پیشانی

خیال حلقه زلفش فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقه اقبال ناممکن بجنبانی

از بهر صلاح ... بهر گرد نبود
سرو دلش ... نور ... جود نبود
حالی که تو کرم کرده ... نکاشتن
... کس کرده ز آتش ... و سرد نبود

ایکه باماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما رنگ روی عارضت / حالیا نیرنگ نقشی بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم روز و شب / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب / از سر تعظیم با خاک جناب انداختی

باده نوش از جام عالم بین که در اورنگ جم / شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایه رحمت بدین کنج خراب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از فریب نرگس مخمور چشم می‌پرست   حافظ خلوت نشین را در شراب اندا

از حال زمانه زان اندیشه بپرس
از سر چو رسید چو بشنیدی باید بپرس
این کلبه من نقد اغتنیمت میدان
از روز ضعیفی [illegible] و زاندیشه بپرس

بیا با ما مورز این کینه داری   که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به   از آن گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس   خدا را گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان   تو کز خورشید و مه پیرایه داری
بد رندان مگو ای شیخ هشدار   که با مهر خدائی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم   تو دانی خرقهٔ پشمینه داری
ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ   بقرآنی که اندر سینه داری

از مرحله جز وصل تو گوئی به
کم عقد [illegible] زمانه ماهی به
مستی ولیکنه بی کراهی
می خور [illegible] خرگاهی به

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری   یاران صلای عشقست گر می‌کنید کاری
چشم فلک نبیند زین طرفه‌تر جوانی   در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

جسمی

جسمی که دیده باشد از روح آفریده   بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی   کم غایت توقع بوسیست یا کناری
می بی‌غشست دریاب وقتی خوشست بشتاب   سالی دگر که دارد امید نوبهاری
در بوستان حریفان مانند لاله و گل   هر کس گرفته جامی بر یاد روی یاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم   دردی و صعب دردی کاری و صعب کاری
هر تار موی حافظ در دست برجوانی   مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

می گرچه حرامست ولی تا که خورد
آنگاه چه مقدار و دگر با که خورد
پس گر چهار شرط آید جمع
کس می نخورد ور مردم دانا که خورد

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی   در ده قدح که بی می مجلس ندارد آبی
حسن رخ چو ماهت در جلوه راست ناید   مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی
در انتظار رویت ما را امیدواری   در عشوه وصالت ما را همی جوابی
مخمور او دو چشمم آیا کجاست ساقی   بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی
حافظ چو می نهی دل اندر وفا خوبان   کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

ای من ز تو اندوخته صد فن عجب
بر راه تو دل نشسته بر روزن غم
لب من نوش لبان او من ناخوش ترکی
من تیغ کشیده مای دردو غم

سحرگه رهروی در سرزمینی همی‌گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف که در شیشه بماند اربعینی
گر انگشت سلیمانی نباشد چه خاصیت دهد نقش نگینی
ره میخانه بنما تا بپرسم مآل حال خود را پیش بینی
درونها تیره شد باشد که از غیب چراغی برکند خلوت‌نشینی
مروت گرچه نامی بی‌نشانست نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس نه درمان دلی نه درد دینی
نه حافظ را حضور درس خلوت نه دانشمند را علم الیقینی

گر من ز غمت حکایت آغاز کنم
با خود دل خفی نعره ز ناز کنم
خون در دل من ز مهر و دینی بوده
چون غنچه اگر من سر و دل باز کنم

ای گدایان ترا عارض شاهنشاهی همه کس را تو دهی منصب صاحب جاهی

همه در

همه در مسجد و میخانه چه هشیار چه مست همه خواهند ترا تا تو گرامی خواهی
مجلس مهیت ز اسرار تو آگاه ولی تو ز اسرار همه خلق جهان آگاهی
بی رضای تو چه یک گام نهد در ره شوق که تواند که رود با تو نخواهی راهی
حافظ از خدمت مردان خدا عار مدار زانکه تو بنده دیرینه این درگاهی

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی
به خدایی که تویی بنده بگزیده او که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد آفرین بر تو که شایسته صد چندینی
صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی
عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی
گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی
سخن بی‌غرض از بنده مخلص بشنو ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی
حیفم آید که خرامی به تماشای چمن که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی
پارسایی چو تو پاکیزه و دل پاک نهاد بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد | بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی
شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست | گر بدین منظر بینش نظری بنشینی
تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل | لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

[illegible] شراب و ماهتاب ای [illegible]
[illegible] چو نیمی [illegible] ای ساقی
از خاک که [illegible] دل [illegible]
[illegible] ای [illegible]

سلامی چو بوی خوش آشنایی | بدان مردم دیده روشنایی
درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ یاری | دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
ز کوی مغان رخ مگردان که اینجا | فروشند مفتاح کشورگشایی
عروس جهان گرچه در حد حسنست | ز حد می‌برد شیوه بیوفایی
دل خسته من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین دلان مومیایی
بیاموزمت کیمیای سعادت | ز هم صحبت بد جدایی جدایی
می صوفی افکن کجا می‌فروشند | که در تابم از دست زهد ریایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت | چه دانی تو ای سر کار خدایی

ز تن چو برفت جان پاک من تو
خشتی [illegible] من تو
وانگه ز برای خشت گور دگران
در کالبدی کشند خاک من تو

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی | از این باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی
چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن | که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی
سخن در پرده میگویم ز خود چون غنچه بیرون آ | که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
ندانم نوحه قمری به طرف جویباران چیست | مگر او نیز همچون من غمی دارد شبان روزی
ز عجب علم نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | بیا ساقی که جانها را فروتر میرسد روزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع | که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی
به بستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد | بیا بلبل که از حافظ غزل گفتن بیاموزی

[illegible] باز آمدند
[illegible] لاله به دوران باز آمدند
بلبل [illegible] ناز آمدند
[illegible] دوران باز آمدند

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی | میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود رخ | تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی
خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن — کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد — مخموریت مباد چه خوش مست میروی
حافظ نکرد وظیفه حافظ بباده رفت — کاشفته گشت طره دستار مولوی

تا کی غم آن خورم که دارم یا نه — وین عمر بخوشدلی گذارم یا نه — پر کن قدح باده که معلوم نیست — کین دم که فرو برم برآرم یا نه

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه کمتر باشی
نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت تو در راه کمینگه در پیش — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی
قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک انداز — تا بچند از غم ایام جگرخون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
حافظ از دور مکن ناله که گر شعر اینست — هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی — اسباب جمع داری و کاری نمیکنی
میدان بکام خاطر و گوی نمیزنی — بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی
این خون که موج میزند اندر جگر مرا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی
حال خروس مستیت آنکه راه برده اند — کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی
پا تشام غریبان ببین تو گریه زارم — بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست — گر جمله میکنند تو کاری نمیکنی

تنگی می لعل باید و دیوانی — سد رمقی باید و نصف نانی — وانگه من و تو نشسته در ویرانی — خوشتر بود از مملکت سلطانی

انت الروایح رند الحمی و زاد غرامی — من المبلغ عنی الی السلامی بد السعاد
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت — فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید — بسان باده صافی در آبگینه شامی
خوشا دمی که درآیی بگویمت بسلامت — قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم — تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی
چو کلک درخور خواب است نظم تو حافظ — که گاه نطق ستون نظم میسر نظامی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

بس تجربه بکردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی / هم سینه بر آتش نه هم دیده پر آب اولی

حال دل زاهد را با خلق نخواهم گفت / این قصه اگر گویم با چنگ رباب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

اگه در کشتن با هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

درد ما را که توان برد بیک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل دارند / قدر این قوم خطر باشد هان تا نکنی

دیده ما که بامید تو دریاست چرا / به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / از خدا اجر می و معشوق تماشا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

به فراغ دل زمانی نظری بماه رویی / به از آنکه چتر شاهی همه عمر های و هویی

بخدا که رشکم آید ز خت بچشم خویشم / که نظر دریغ باشد بچنین لطیف رویی

دل من شد و ندانم چه شد او خبر ندارد / که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت / بجز این نماند ما را افسوسی و آرزویی

مکن ای هوا مشوش سر زلف دلبرا را / که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

در غم [illegible] سخن / [illegible] او من / [illegible] نشیع / [illegible] کردن

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم کس نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر خیالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشیم یکسال هست روزی / و آندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

لبش می بوسم و در میکشم می
بآب زندگانی برده ام پی

نه رازش میتوانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی

لبش میبوسم خون میخورد جام
رخش می بینم و گل میخورد می

بده جام جم از جم مکن یاد
که میدانم که جم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخراشم از وی

گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی

چو مرغ باغ میگوید که هو هو
منه از دست جام باده هی هی

بجوید جان از آن قالب جدایی
که باشد خون جامش در رگ و پی

زبان درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبانان بشنو از نی

[illegible]

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی
که در کنار چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست
گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شود یار
اگر نشان امان از بد زمان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست
بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

اگر نه دایره عشق راه بر بستی
چو نقطه عاشق بیچاره در میان بودی

ز پرده ناله حافظ کجا فتادی کی
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

[illegible] شراب اولیتر
با سبزه و خطان باده ناب اولیتر
عالم همه سر بسر رباطست خراب
در جای خراب هم خراب اولیتر

ساقیا سایه ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه توفیق مفرما گل بیخار مبوی

روی جانان طلبی آینه را طاهر دار
ورنه هرگز گل آدم نزوید ز آهن و روی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ز آتش غم [illegible] سر نیش
[illegible] سر نیش
[illegible] که مرا آتش عشق
[illegible] سر نیش

برو زاهد بامیدی که داری
که دارم همچنان امیدواری

بجز ساغر که دارد لاله در دست | بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگان کش | که مستی خوشتر است از هوشیاری
به پرهیز از من ای صوفی به پرهیز | که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل بر خم گیسوی او بند | اگر خواهی هوای رستگاری
بدور گل خدا را توبه بشکن | که عهد گل ندارد استواری
بیا حافظ نبید تلخ درکش | چرا عمری بغفلت میگذاری

خوش نشین [illegible] که صبح را با من کنند
شهنشه [illegible] جان من کنند
می خور که نوروان صبوحی [illegible]
[illegible] بود در بام من کنند

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی | ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
دوش در خیل غلامان درش میگفتم | گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند | شاهبازان طریقت بمقام مگسی
خوش کرد یاوری فلکت روز داوری | تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند | اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که او فتاد خدایش گرفت دست | گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بنزد کانی عیش از درم درا | تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاه راه جاه و بزرگی خطر بسیست | آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست | ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری
سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج | درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مرام بر حسب فکر و همتست | از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی | کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

باده نوشی که [illegible] ملک [illegible]
در [illegible] که [illegible] داود [illegible]
از [illegible] و [illegible] یاد [illegible]
[illegible]

دو یار زیرک و از باده کهن دو منی | فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگرچه در پیم افتند و خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که قیمت این کارخانه کم نشود | بزهد همچو توئی یا بفسق همچو منی
نگار خویش بدست کسان همی بینم | چنین شناخت فلک حق صحبت جمعی
صبور باش که حافظ خدا رها نکند | چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

ز شد باد حوادث نمیتوان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

روز آمد و برد و جشن ز عمر [illegible]
بردا [illegible] کردم از دوران غالب
اکنون که مرا همی شد از دور [illegible]
[illegible]

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی / که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم / که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن / که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
سر خدمت تو دارم بخرم ز لطف و مفروش / که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت / که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ / که چنین کشنده را نکند کس انتقامی

[illegible] نجست
[illegible] خواهم بست
[illegible]
[illegible]

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی / گذر بکوی فلان کن بدان زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت / بمردمی نه بفرمان بکن چنان که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را / ز لعل روح فزایت ببخش آن که تو دانی
من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم / دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی
یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

زنهار که در [illegible] مغرور کند
تا بروی [illegible] از رو کند
[illegible] چو سلیمان [illegible]
[illegible]

بیار باده و بازم رهان ز مخموری / که هم بباده توان کرد دفع رنجوری
بهیچ وجه نباید فروخت مجلس انس / مگر بروی نگار و شراب انگوری
بسحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش / که از سموم و سودی نداشت مخموری
بیک فریب بدادم صلاح و دین از دست / دریغ از همه زهد و صلاح و مستوری
ادیب چند نصیحت کند که عشق مباز / اگر چه نیست ادب این سخن بدستوری

بهر کسی نتوان گفت درد دل حافظ
مگر کسی که شنیدست محنت و دردی

خوشم از کوی خرابات شبا جای / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی

از رو سپید کندم ور تو چه پنهان دارم
شمه باده جانی و سبز زیبا

با ادب باش که هر کس نتواند گفتن
سخن پر هنر بو الهوسی نارائی

چه کنی گوش که در دیر چو من بسیار است
نیست این خود سخن بر مبنی یارائی

رحم کن بر دل مسکین و بفریادم رس
زانکه هست از پی امروز یقین فردا

چون نیست حقیقت و یقین اندر دست
نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهیم جام می از کف دست
در بیخبری مرد چه هشیار و چه مست

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سر فدای تو و گر نه سر و سر گردانی

سرسری از سر کوی تو نخواهم برخاست
کار دشوار نگیرند بدین آسانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من
چند پوشیده بماند سخن پنهانی

تا بماند تر و شاداب نهال غم تو
ادب آنست که بر چشم من بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی
گفتمش چونی و چون میکنی این زندانی

گفت آری چکنم گر نکنی گوش من
هر گدا را نرسد مرتبه سلطانی

راستی صد تو حافظ نبود صحبت ما
شب اگر بر سر کوی تو کند دربانی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آی
کین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد
تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

تو فارغی از من ای نگار سنگین دل
حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

زلفش بنگر بپیچ با تکبر آمده است
در روی نهاد و سر فرو آمد پست
منعم سبب که بر دل خسته شب عمر
بیمار که بدام اندر و شب فرو آمد پست

ای باد نسیم یار داری
زان نفحه مشکبار داری

ای گل تو کجا و روی زیبایش
آن تازه و تو غبار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش
در باغ چه اختیار داری

زنهار مکن دراز دستی / با طرهٔ او چه کار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش / او سرخوش و تو خمار داری
ای عقل تو با وجود حشمت / در دست چه اختیار داری
روزی برسی بوصل حافظ / گر طاقت انتظار داری

[illegible]

چون در جهان خوبی امروز کامگاری / شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی / تا چند همچو زلفت در عین بیقراری
اسباب عاشقی را باید که پایه باید / دلها همچو آتش چشمان رود باری
دوری که از تو دارم جوری که از تو دیدم / کرشمه بگویم دانم که رحمت آری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید / در بوستان وصلت تا را امیدواری
در بادهٔ وصالت گر جرعه بنوشم / تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری
مانده ایم عاجز تو حاکمی و قادر / در بیکسی بزورم در بیکسی نزاری
آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ / تا چند ناامیدی تا چند غمگساری

دل منه بر دنی و اسباب او / زانکه در وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که در ایامی چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد / چون بدیدان خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید
که بیک حمله سپاهی می شکست / که بهویی قلب گاهی میدرید
عاقبت تبریز و شیراز و عراق / چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن جهان بینش بدو / میل از چشم جهان بینش کشید

[illegible]

هر که آمد در جهان پر ز شور / عاقبت می بایدش رفتن بگور
در ره عقباست دنیا چون پل / بی بقا جایی مکن منزل
پیش دانا چیست این کاخ سپنج / پر سپنج ویرانه خالی ز گنج
عارفان در حقیقت گفته اند / کین سرا را جای محنت گفته اند

چون بسازی خانهٔ عاقل در گذر   بس نه جای بودنست این بگذر
دور باش از دوستی مال و جاه   زانکه مال مار باشد جاه چاه
من گرفتم خود توی بهرام گور   عاقبت می بایدت رفتن بگور
گر نه گوری گور می بین گفتمت   بی زر و بی زور بنشین گفتمت
هیچ کس را نیست از مردن گزیر   از گدا و شاه از برنا و پیر

دل سر حیات اگر کماهی دانست
در موت هم اسرار الهی دانست
امروز که با خودی ندانستی هیچ
فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

بگوش جان رهی هاتفی ندا در داد   ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خوار نیست عزیز   حقیقت آنکه نیاید برون ز منصب جاه
باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد   گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

چون نیست لبی که بخشدم بوسی
یا همدمی که باشدم مانوسی
من بعد برای دفع افسوسی
اندر خور وقت بس کنم سالوسی

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست   این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند
هیچ مژگان سیاه و غمزه جادو نکرد   آنچه از زلف سیاه و خال مشکین کرده اند

در سفالین

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید   کین عزیزان خدمت جام جهان بین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم قضا تدبیر نیست   قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
نکهت جان بخش دارد خاک کوی دلبران   عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند
خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام   این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
ساقیان دیوانه چون من کجا در بر کشند   دختر رز را که عقل نقد کابین کرده اند

هرگاه که کار وصل درهم بندیم
گردون همه آن کند که ما نپسندیم
وانگه که چو ما بسی دگر بنوردیم
شادان بنشینیم و بری خندیم

دل مبند ای جان من بر خواجه و شاه و وزیر   کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد
شاه هرگز سوز من ندید و بی سخن صد لطف کرد   شاه یک دم دید و مدحش گفتم و هیچم نداد
کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج   داور روزی رسان توفیق و نصرت شاه باد

تمام شد رباعیات
بتاریخ بعون الله
الملک العلام
تاریخ شهر صفر المظفر
سنه ۱۲۵۲

روح القدس آنکه روش فرخ   بر طارم قبهٔ زبرجد
می گفت سحرگهان که یا رب   در دولت حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد
منصور مظفر محمد

تا کی بود این جور و جفا کردن تو
بیهوده دل خلایق آزردن تو
حیف است بدین جمال چون لعبت نو
گر بنده رسد خون وی در گردن تو

به من پیام فرستاد دوستی روزی
که ای نتیجه کلکت سواد بینایی
پس از دو سال که بختت به خانه باز آورد
چرا ز خانه خواجه بدر نمی‌آیی
جواب دادم و گفتم که دار معذورم
که این طریق نه خودکامی است و خودرایی
وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرده است
بکف قباله دعوی یار شیدایی
که گر برون نهم از آستان خواجه قدم
معاملم بزندان برد برسوایی
جناب خواجه حصار منست گر آنجا
کسی نفس زند از رحمت تقاضایی
بقول قوت بازوی بندگان و کرم
بسیله‌اش بشکافم دماغ سودایی

ای یار کنیم نفسی از لب جام
تا برداری کام جان از لب
در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است
آن از لب یار خواه وین از لب جام

بر سر بازار جان‌بازان منادی می‌زنند
بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است
رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب
عقل و دانش می‌برد تا غافل از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم
ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ در روید

دختر شبگرد تلخ و تیز و شبگرد است و مست
گر بیابیدش بسوی خانه حافظ برید

مرا می دگر باره از دست برد
بمی باز بنمود می دستبرد
هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد
بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که در هم فشرد
مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نباید سترد

قسام بهشت و دوزخ آن عقده‌گشای
ما را نگذارد که درآییم ز پای
[illegible]
سرپنجه دشمن‌افکن شیر خدای

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش
هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه‌فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش
از صدف یادگیر نکته حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

عشق رخ یار بر من زار مگیر
بر خسته دلان نکته بسیار مگیر
صوفی که تو رسم ره روان میدانی
بر عاشق رند نکته بسیار مگیر

زان حبه خضرا خور که یار سبک روحی	هر گو که زند بگو بر شیخ زند سیمرغ
زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد	یکذره و صد مستی یکدانه صد سیمرغ

در خوبی و دلبری بت من سلطان
چاره دل من تو چه دانی و خرقه
نازک بدنی تازه جبینی سیمی
خرمن سمنی طرف بستان

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس	بخلوتی که در آن انجمن صبا باشد
لطیفه بمیان آر و خوش بخندانش	به نقطه که دلش را به او رضا باشد
بس انکش بکرم اینقدر بلطف بخوان	که گر وظیفه تقاضا کنی روا باشد

نیکو بجمال رخ فرخنده گل
سر کرد برابر تو که خنده گل
سرو از چه برافراز و کی بنیاز
از راستی که بود شد بنده گل

دریغا خلعت روز جوانی	کزش بودی خبر از جاودانی
دریغا چشمه تا در داگزین جوی	بخواهد رفت آب زندگانی
دمی باید برید از خویش پیوند	چنین رفتست حکم آسمانی

من با کمر تو در میان کردم دست
پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کنون که در میان چیزی نیست
با من ز کمر چه طرف خواهم بر بست

ساقیا برخیز و در کن می که صاحب مجلست	آرزو می بخشد اسرار داد و ارکان
دوستداران دو گل شد چو لقا بانان	چنگ اران صاحب اسرار و چو لقا بیکوه
دور از این بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین	جای از این بهتر نباشد دلبرا شکر خواه
جنت نقد است اینجا عشرت حضور نقد	زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

با هر که رخ خوش تو خوبی تو دید
هر که دهان او رسد گوهر بگرفت
ولیک همه در چاه زنخدان تو چند
وانگاه سر چاه تعبیر گرفت

خسروا داور کرا بحر ولا ابر کفا	ای جلال تو به انواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت و همه اقلیم کشاد	چیست مسعودی آوازه شه سلطانی
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر	گذر افتاد در اصطبل شهم پنهانی
دو سه سال آنچه بیند و خشم از مال و زر	زانکه روشد که نیرم چو شب ظلمانی
بسته بر آخر او استر من جو میخورد	توبره افشاند بمن گفت برو میدانی
هیچ تعبیر نمیدانم و این خواب چه گفت	تو به فرمای که در وهم نداری ثانی

چون جانب من کرد نگه سنگین دل
شد آنکه بنظر خود و در ابد جمال
در سینه زنازکی دلش شیوه بد
مانند سنگ خاره در آب زلال

شاها بمشری ز بهشتم رسیده است
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و لطف آمده
هم درین سرا چو زهره جبین آمدی
اکنون ز صحبت من بیدل بجان رسید

رضوان سرشت حور وش سلسبیل خوی
صاحب جمال نازک و بکر لطیفه گوی
گفتار زیب مجلس شاه فرشته خوی
نزدیک خویش خوان و کام دل بجوی

چون باده ز نجم چو باید ... شنیدن
با نغمه مطربان ... شنیدن
شیرین لب ساغر او دو پیاله
می در سر ... عیش و طرب شنیدن

قوت شاعری من بجز از فرط بال
نقش خار زدم خیال خطی چون می بست
میشدان کی چه آنجان جهان گل ساخت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من

متفرق شده از بنده گریزان میرفت
ما نزاران کله از ملک سلیمان میرفت
من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت
کان شکر لهجه خندان سخندان میرفت

... مرغ طرب می شنوم
با نغمه گلزار ادب می شنوم
یا باد صبی از لب ... میگوید
القصه حکایتی عجب می شنوم

دریغ و درد تاسف کجا رسد سودی
بسال هفتصد و شش صد چهار از هجرة

کنون که عمر ببازیچه رفت بیحاصل
جواب گفت بمن دل حکایت مشکل

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوقه چو بر مراد ای تو بود
... خوبان عاشقان زان ببرند

پادشاها لشکر توفیق همراه تو باد
با چنین جاه و جلال پیشگاه بسکنت
آنکه باده هفت و نیم آورد سودائی نکرد

خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
آگهی و خدمت و لهای اگه میکنی
مر ... باد اگه هفت نیم باده میکنی

با فریب رنگ این نیلی رخم زنگار فام
کار بر وفق مراد صبغت الله میکنی

رواق مدرسه و بحث علم و طاق و رواق
سرای قاضی یزد انچه منبع فضلست
چه سود خواجه مارا بگو که بد مپسند

چه سود چون دل دانا و چشم نابیناست
خلاف نیست که علم نظر در انجاست
وگرنه دور زمان جز بدیت رضا بیناست

هر روز دلم ز یار دردیست
در دیده من ز هجر خار دردیست
من چه بکشم قضا بگوید
بیرون ز رعایت تو کار دردیست

نگین که شیره مرکز به فصل عقل حضور | فلک زمام تصرف بدست مانده
نعوذ بالله اگر تیغ از آسمان بارد | که باد در حرم کبریای مانده
بحق نعمت حاجی قوام که قدر | زبهر مصلحت خود بدین رضا نده

چشم نرگس بسحر بالبت ساقی بس | یارب که فسونساز و دلارایش بس
آن دست که حلقه گرد در گوش حال | آوازه او بنظم حافظ باوش

ولا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش | فلک بر سر نهاده لوح سنگین

من حاصل عمر خود ندارم جز غم | همنوش غم خوار ندارم جز غم
همدم و دمساز ندارم جز غم | همنشین ندارم جز غم

بهاء الحق والدین مثواه | امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند | بر اهل فضل ارباب بلاغت
بطاعت قرب یزدان میتوان یافت | قدم در نه گرت هست استطاعت

بدین دستور آیین وفاتش
برون آر از حروف قرب طاعت

اعظم

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش | از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن جلال و آن عظمت زیر خاک شد | در نصف ماه ذوالقعده و عرصه وجود
تا کس دگر امید ندارد دو گر ز کس | آمد حروف سال وفاتش امید جود

خوبان جهان صید توان کرد بزر | خوش خرمی ایشان بشاهی توان خورد
زرگس که دارد جانست بس | گوید بیکو به سر آوردو زر

مجد الدین سرور سلطان قضاة اسمعیل | که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق
ناف هفته بد و ماه از رجب و پنجم روز | که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق
کنف او رحمت حق منزل او دان آنگه | سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

اسباب پیمانت سخن پرورده | با خون لب در عدل پرورده
بیچون آبخیز و دم جان پرورده | زان راح که راحت تن پرورده

برادر خواجه عادل طاب مثواه | پس از پنجاه و نه سال از وفاتش
بسوی روضه رضوان سفر کرد | خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادل پیوسته برخوان
از آنجا فهم کن سال وفاتش

آصف عهد زمان جان جهان تورانشاه | که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت
ناف هفته بد و ماه رجب ز کاف و الف | که بگلشن رود و اینگلخن پر دود بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی و حق گویی بود | سال تاریخ وفاتش طلب از میل بهشت

فی الرباعیات حافظ

مردی ز کننده در خیبر پرس | اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنهٔ فیض حق بصدقی حافظ | سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

بنشسته خیال دوست در پیش منست
کوی غم عشق روی او خویش منست
سر زیر جفا نهند کز سرکش نیست
قربان شدنم پیش وی کیش منست

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی | ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم | با ما منشین وگرنه بدنام شوی

مقبول و خواص مشهور عوام
خوش جلوه ز موزونی و خوش نام تمام
در خطهٔ شیراز بماند و نشان
سوداوری محمد و حافظ نام

در سنبلش آویختم از روی نیاز | گفتم من سودازده را چاره بساز

گفتا

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار | در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

سالت بنهم گرفت در راه عمر
در جام جهان نماند پیمانهٔ عمر
مشمار شو انجم که کز خوش نشستیم
حال زمانه رفت از خانهٔ عمر

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود | نرگس بهوای می قدح ساز شود
فارغ دل آنکسی که مانند حباب | هم بر سر میخانه برانداز شود

ای کاش که بخت سازگاری کردی
با جور زمانه یار یاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان
چندان لب تازه روی یاری کردی

زان بادهٔ دیرینه دهقان پرورد | در ده که طراز عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان | تا زهر جهان بگویمت ای سره مرد

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای | وز نااهلان تمام دامن درکش

بر کنار جوی می باید بود
در دهر کناره جوی می باید بود
چون مدت عمر ما چو گل ده روزست
باری چو بنفشه تازه روی می باید بود

با دوست نشین و باده جام طلب
بوس از لب آن سرو گلندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد
کو از کفش تیره جام طلب

با حکم قضای آسمانی باشد
کار از نیت کامرانی باشد
جامی که ز دست دلبر کاووسی
سرمایه عمر جاودانی باشد

نه دولت دنیا بستم می ارزد
نه لذت مستیش الم می ارزد
نه هفت هزار ساله شادی جهان
این محنت هفت روزه غم می ارزد

هرچند دل از عشق نگهداری به
کس را نکشم و شیشه بازاری به
چون عمر ز دو فا تحمل نتوان بودن
بی غم جامی که کم کاری به

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنیم
باز آی که ما را ز انتظارت مردم

از درد جدائی تو ور سینه پاک
در حسرت دیدار تو بسیم بهلاک
مردم ز وصل تو بدم امید
تقصیر ز نامی نو بر و بر خاک

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل آنچه دلش میخوانی
یکقطره خونست و هزار اندیشه

با آنکه دلم ز غم عشقت خونست
حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
در زلف تو بیچاره و مست و اسیر
بر کنج لب که در آن همه غریبان
چیست

نی قصه آن شمع چگل بتوان گفت
نی حال دل سوخته دل بتوان گفت
غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یکدوست که با او غم دل بتوان گفت

ای رفت بیابان حکایت ...
شکر ز تو بگیرم و شکایت نیست
گر حی بما ز صد بر و آن دل
از تنگ دهنت که غایت نیست

جز نقش تو در نظر نیامد ما را
جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ار چه خوش آمد همه را در عهدت
حقا که به چشم در نیامد ما را

از شوخ که بسبب جدائی کردی
با ما ز شکستی و بی وفائی کردی
از حور پری کی می شد بیگانه
در دل زد و روی آشنائی کردی

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد
هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن و این هست عجب
کو مرد ندید از که آبستن شد

گر مهر ترا ز میهن خواهد بود
ور باب ترا ازین بهین خواهد بود
خوش باش که عاقبت نصیب دل تو
وه گر کفن و سه گز زمین خواهد بود

ای باد حدیث من نهانش میگو | سوز دل من بصد زبانش میگوی
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد | میگو سخنی و در میانش میگوی

دیدار نمود و کرد کرام حبه
وین باده بعمر خوانده بگرا وجه
گر بر سر که بکام تو بپایان صد سال
صد سال دگر بماند بگرا وجه

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت | وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست | تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

در هجر دل ما سنی کار نیست
واحسرت اگر چنین بماند نیست
در وی که ز دوران لف گوید راح
فریاد ز دوری که ازان خوان گرفت

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات | گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخن تو گفت حافظ گفتا | شادی همه لطیفه گویان صلوات

هر چند که گفتن سخن نشوی
در راه یقین هادی رهبر نشوی
تا در سر جان جمله تو نشوی
تا تشنه شرب کوثر نشوی

ای روی تو از لطافت آیینه روح | خواهم که قدمهای خیالت لصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام | ترسم که شود پای خیالت مجروح

هر گاه که کار و جمیل در ... بر
که دوران ... کند ... بیابیم

دانه که ... ... بوده بر
تا دوران ... ودی ... جیم

از ... سکری که عالم دارد
در ... بدل ... نکاره دارد

از ... صادره ... یاد روشن
... بر ... دوران دارد

١٧٤ ورق